

آن‌سوی آمار

سفر به لایه‌های پنهان آمریکای لاتین

نویسنده:

محمدجعفر حسینی شیرازی

سرشناسه	:	حسینی شیرازی، محمدجعفر، ۱۳۴۷- Hosseini Shirazi,Mohammad Jafar
عنوان و نام پدیدآور	:	آن‌سوی آمار سفر به لایه‌های پنهان آمریکای لاتین/ نویسنده محمدجعفر حسینی‌شیرازی.
مشخصات نشر	:	تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	:	۱۰۸ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س‌م.
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۰۹-۲۷۳۷-۲
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	حسینی شیرازی، محمدجعفر، ۱۳۴۷- -- خاطرات
موضوع	:	Hosseini Shirazi,Mohammad Jafar -- Diaries
موضوع	:	آمریکای لاتین -- سیر و سیاحت Latin America -- Description and travel
رده بندی کنگره	:	CT۱۸۸۸
رده بندی دیویی	:	۹۲۰/۰۵۵
شماره کتابشناسی ملی	:	۱۰۴۵۹۵۸۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیپا

مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

- نام کتاب: آن‌سوی آمار سفر به لایه‌های پنهان آمریکای لاتین
- تألیف: محمدجعفر حسینی‌شیرازی
- ناشر: آموزشی تألیفی ارشدان
- ویرایش: اول
- نوبت چاپ: اول ۱۴۰۵
- حروفچینی و صفحه آرایی: www.irantypist.com
- طراح و گرافیست: www.irantypist.com
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۹-۲۷۳۷-۲
- شمارگان: ۱۰۰۰
- مرکز خرید آنلاین: www.arshadan.com www.arshadan.net
- مرکز پخش و توزیع: ۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰
- قیمت: تومان

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من زعلم محروم نشد　　کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم　　معلومم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می شود. از این بابت خوشحالیم که می توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق
دکتر شمس الدین یوسفیان
مدیر مسئول انتشارات ارشدان

فهرست

یاداشت نویسنده..... ۵
مقدمه کتاب..... ۷
موسیقی در برابر محدودیت..... ۹
نسلی که به میدان آمد..... ۳۱
زندگی با حافظه..... ۴۹
شرافت، پیش از تشریفات..... ۶۲
آشتی با گذشته..... ۷۸
ثروتی که به زندگی نرسید..... ۹۰
آن‌سوی بازگشت..... ۱۰۶

یاداشت نویسنده

من این سفرها را با نیت نوشتن آغاز نکردم. بیشتر برای دیدن، شنیدن و فهمیدن بود.

در هر شهر، جلساتی رسمی، گفتگوهایی برنامه‌ریزی‌شده و دیدارهایی اداری وجود داشت. سلام ها و دیداری هایی رو در رو. اما آنچه در ذهنم ماند، اغلب در حاشیه‌ها اتفاق افتاد: یک قطعه موسیقی، یک نگاه، یک جمله ساده، یا نامه‌ای که بی‌صدا در دست کسی گذاشته شد.

سال‌ها کار در حوزه اقتصاد و صنعت به من آموخته بود که عددها مهم‌اند؛

ولی این سفرها به من یادآوری کرد که عددها کافی نیستند.

این کتاب حاصل تلاش برای نوشتن «آنچه دیدم» است. نه «آنچه باید گفته می‌شد».

ممکن است پاسخ روشنی در آن پیدا نشود، اما پرسش‌های صادقانه‌ای وجود دارد که ارزش با خود حمل‌کردن را دارند.

مقدمه کتاب

این کتاب، گزارش سفر نیست؛ و تلاش نمی‌کند تصویری کامل از کشورها، اقتصادها یا نظام‌های سیاسی ارائه دهد.

آنچه پیش رو دارید، مجموعه‌ای از مشاهده‌ها، گفت‌وگوها و تأملات شخصی است؛ یادداشت‌هایی از مواجهه با انسان‌هایی که در شرایط متفاوت، با محدودیت‌ها، امیدها و انتخاب‌های خود زندگی می‌کنند.

در این مسیر، از شهرهایی عبور کرده‌ام که هرکدام داستانی فراتر از آمار و تیترهای خبری دارند. آنچه بیش از هر چیز توجه مرا جلب کرد، نه تفاوت زبان‌ها و فرهنگ‌ها، بلکه شباهت دغدغه‌ها بود:

کرامت، آینده، کار، معنا و حفظ شأن انسانی.

این نوشته‌ها نه در پی قضاوت‌اند و نه نسخه‌نویسی. تنها تلاشی هستند برای دیدن «آن‌سوی آمار»؛ جایی که عددها به چهره، و سیاست‌ها به زندگی روزمره تبدیل می‌شوند.

اگر این کتاب بتواند خواننده را حتی برای لحظه‌ای از قطعیت‌های ساده‌انگارانه دور کند و او را به مکث، اندیشیدن و دیدن لایه‌های پنهان‌تر دعوت کند، به هدف خود نزدیک شده است.

موسیقی در برابر محدودیت

در ۲۱ آگوست ۲۰۱۶ میلادی همراه یک هیئت کوچک تجاری از ایران برای شرکت در نخستین نشست تجاری ایران و کوبا رهسپار شهر هاوانا شدیم.

وقتی هواپیمای اختصاصی جمهوری اسلامی ایران بعدازظهر بعد از گذشت ده ها ساعت پرواز در آسمان به فرودگاه شهر هاوانا رسید، نور خورشید در آسمان زیبا تابش تندی داشت و هوا مملو از بوی نمک و اقیانوس بود.

هنوز رنگ سبزِ درختان و رنگ آبیِ دریا را به یاد دارم که از پنجره هواپیما دیده می‌شد. وقتی پایم به زمین کوبا سرزمین کاسه شکر رسید، انگار از تونل زمان گذشته بودم و به دهه‌های دور برگشته‌ام. هیچ چیز شبیه شهرهای امروز دنیا نبود؛ نه فرودگاه، نه اتومبیل‌ها، نه حتی لباس مردم. همه چیز به نوعی متوقف در تاریخی دور به نظر می‌رسید.

اولین نگاه من به شهر، ترکیبی از عناصر قدیمی و نو، زنده و در عین حال متوقف در زمان بود. ساختمان‌های رنگ و رو رفته، کوچه‌های باریک و اتومبیل های ناشناخته و گاهی قدیمی آمریکایی که با آرامش از خیابان‌ها می‌گذشتند، تصویری عجیب از تاریخ و زمان متناقض را نشان می‌داد.

اقامت ما در «ناسیونال هتل کوبا» بود؛ هتلی با نمای عظیم و کلاسیک خود، نشسته بر تاریخ کهن یک سرزمین که مرا مجذوب خود کرد. هشت‌طبقه با آسانسورهای چوبی قدیمی، در کنار ساحل و روبه‌روی دریای کارائیب. هر بار که به آسانسور می‌رفتیم، عقربه ی برنجی بالای در آسانسور، مثل ساعتی کهنه حرکت می‌کرد و از صفر تا هشت را نشان می‌داد؛ عقربه‌ای که نیم‌دایره‌ای طلایی

داشت و انگار در هر حرکتش خاطره‌ای از مهمانان گذشته را با خود می‌چرخاند. کف و دیوارهای هتل بوی چوب کهنه می‌داد و پرده‌های ضخیمش بوی نم دریا.

از همان لحظه ی ورود حس کردم به دل تاریخ آمده‌ام، به شهری که هنوز خاطره ی انقلاب ۱۹۵۹ میلادی کوبا را با خود همانند همان ۵۷ سال پیش حفظ کرده بود. از پنجره اتاقم، دریای آبی و محوطه سبز هتل نمایان بود و نسیمی ملایم از اقیانوس همراه با بوی گلهای اطلسی در فضا می‌وزید.

هر قدم در راهروهای هتل، عبور از تاریخ بود؛ از عکس‌های ستاره‌های سینما و شخصیت‌های تاریخی گرفته تا مبل‌های قدیمی و چراغ‌های برنزی که هزاران داستان ناگفته را در خود داشتند.

با اینکه بیش از بیست ساعت در هواپیما بودم و بدنم نیاز به استراحت داشت، اما دوست داشتم بیشتر از این شهر و مردمش ببینم. پس از هتل بیرون رفتم تا قدم بزنم.

خیابان‌های اطراف هتل پر بود از اتومبیل های قدیمی آمریکایی، بیوک‌ها، شورلت‌ها، دوج‌ها و فوردهایی که دهه‌ها پیش از تحریم‌ها به این کشور آمده بودند و حالا با وصله‌پینه و رنگ‌های درخشان هنوز کار می‌کردند. نام بسیاری ازشان را نمی‌دانستم اما رنگشان مثل شکلات‌های عید بود: شاد و تماشایی: سبز زمردی، آبی آسمانی، زرد قناری.

مردم با لباس‌های ساده و رنگ‌ورورفته در رفت‌وآمد بودند؛ فقر در چهره‌ها پیداست اما نگاه‌ها زنده و شاد بود.

قدم زدن در خیابان‌های قدیمی شهر تجربه‌های دیگری هم داشت؛ خانه‌های فرسوده که از پنجره‌هایشان موسیقی کلاسیک و اپرا شنیده می‌شد، مردی شاعر با ماشین تایپ قدیمی در حیاط خانه‌ای کوچک، و سالن‌های تئاتری که در کنار ساختمان‌های نیمه‌ویران قرار داشتند و مردم با لباس‌های نسبتا رسمی شاید برای تماشای نمایش‌های شکسپیر و برشت می‌رفتند. این تضاد بین فقر و فرهنگ، مرا مجذوب خود کرد.

در حال قدم زدن بودم که چشمم به صف طویلی افتاد که از یک مغازه نان‌فروشی خارج شده بود و تا انتهای خیابان ادامه داشت. کنجکاو شدم و وقتی نزدیک رفتم، دیدم نان‌ها کوچک و ساده‌اند، اما مردم با صبر و آرامش در صف ایستاده‌اند. بعدها متوجه شدم این صف‌ها بخشی از زندگی روزمره مردم کوبا است؛ برای نان، شیرینی، چیزهایی که با کارت‌های جیره‌بندی دولت عرضه می‌شوند.

یکی از صحنه‌هایی که بیش از همه ذهنم را درگیر کرد، دو بستنی‌فروشی نزدیک «پارک مرکزی ویادرو» بود. هر دو تقریباً شبیه هم بودند، اما صف‌ها تفاوت فاحشی داشتند؛ یکی به نام «کوپلیا»، صفی بسیار طولانی داشت، پر از مردمی با صبر و حوصله، و دیگری تقریباً خالی بود. وقتی چند ساعت بعد خودم در صف «کوپلیا» ایستادم و بستنی سفارش دادم، فهمیدم راز این تفاوت، نه در طعم، بلکه در تاریخ و خاطره‌ای بود که فیدل کاسترو در یک سخنرانی طولانی درباره آن گفته بود. صف، نه برای بستنی، بلکه برای حفظ یک داستان اجتماعی و فرهنگی بود؛ پیوندی با تاریخ، یادآوری و احترام به گذشته.

در یکی از کافه‌های کوچک، مردی مسن و استاد دانشگاه به آرامی از آرزوهایش برایم گفت؛ آرزویی برای خواندن کتاب‌های جدید جهان، آرزویی که دسترسی به آن برایش ممکن نبود.

در همان بعداز ظهر، در لابی هتل با پزشکی جوان آشنا شدم که از من خواست کتاب‌های پزشکی به زبان انگلیسی برایش بفرستم، زیرا تحریم‌ها دسترسی او به دانش روز را محدود کرده بود.

در هاوانا خبری از بوتیک‌های شیک و ویترین‌های پرزرق‌وبرق همانند دیگر پایتخت های جهان نبود. برای خرید سوغاتی، از مسئول هتل چند صد دلار تبدیل کردم و با آدرسی که به من داده بودند به یکی از معدود فروشگاه‌های لباس هانوانا رفتم. مغازه ای کوچک که فقط چند مدل لباس داشت؛ تیشرت‌هایی ساده با تصویر چه‌گوارا. یکی خریدم اما همان لحظه حس کردم قیمتش نسبت به دلار بالا است. بعد از چند ساعت گشتن متوجه شدم کل شهر فقط چند فروشگاه کوچک لباس دارد و اجناس‌شان یا کم است یا گران.

البته فردای آن روز، یکی از دوستان محلی ما را به بازارچه‌ای محلی برد که صنایع دستی در آن بود. آنجا تازه فهمیدم داستان پول در کوبا چقدر عجیب است: همان دلاری که در فروشگاه رسمی قدرت خریدی نداشت، در بازار محلی چند برابر ارزش پیدا می‌کرد. در این بازار از یک نقاش، تابلویی که روی بوم کشیده بود خریدم؛ مرد نقاش در حال نقاشی تصویری از کوچه‌های رنگی هاوانا و ماشین‌های قدیمی زیر آفتاب کارائیب بود. از پیرزنی که با دستانش قلاب‌بافی می‌کرد چند دست‌ساز بافتنی هنری گرفتم. و از زنی دیگر که با پوست ماهی کیف‌های چرمی می‌ساخت، یک کیف زنانه ی کوچک برای یادگاری برای همسرم

خریدم. همه‌چیز اینجا بسیار ارزان بود؛ گویا دو اقتصاد موازی در این کشور جریان داشت: یکی رسمی، سخت و گران و دیگری مردمی، نرم و ارزان.

این تفاوت پول‌ها و قیمت‌ها خودش داستانی بود. آن زمان کوبا دو نوع ارز داشت: «کوک» یا پزوی قابل تبدیل برای خارجی‌ها و گردشگران، و «پزوی ملی» برای مردم.

در فروشگاه‌های دولتی، خارجی‌ها مجبور به پرداخت با کوک بودند که ارزشش چند برابر پزوی ملی بود. برای همین همان غذایی که یک کوبایی با پول خود می‌خرید بسیار ارزان بود، اما اگر من می‌خواستم همان را بخرم باید چندین برابرش را با کوک می‌پرداختم. این شکاف عجیب بین دو پول، هم نابرابری را به چشم خارجی‌ها نمایان می کرد و هم مردم را به سمت بازارهای غیررسمی و صنایع دستی سوق می‌داد. در واقع، زندگی روزمره ی مردم کوبا در این تناقض جریان داشت.

شب‌ها هاوانا رنگ دیگری داشت؛ برق شهر کم و خیابان‌ها در تاریکی فرو رفته بود، اما حیاط خانه‌ها با شمع و چراغ‌های نفتی روشن می‌شد و جمع‌های خانوادگی برپا بود. صدای خنده و گفتگو و موسیقی از پشت دیوارهای خانه ها به گوش می‌رسید، گویی مردم در ساده‌زیستی هنر والایی یافته بودند.

شب اول اقامت مان در هاوانا، از لحظه‌ای که هوا تاریک شد، صدای زندگی در هاوانا بالا گرفت؛ نه صدای ماشین‌های مدرن و آگهی‌های نئون، بلکه ضرب‌آهنگ گیتاری کهنه و کوبش ساز کونگا. در اوایل شب بود که در کوچه‌های تاریک، به یک زیرزمین کوچک رسیدم که به ظاهر شبیه به یک کافه کوچک بود. داخل رفتم تا قهوه ای را بنوشم و از آرامش محیط لذت ببرم، اما گویا مهمان ناخوانده

«باشگاه مخفی لاس فرگوناس» شده بودم؛ گروهی از نوازندگان مسن، موسیقی کوبای واقعی می‌نواختند؛ موسیقی‌ای که چنانکه خودشان می گفتند دولت اجازه پخش آن را نمی‌داد. وقتی فهمیدند که اشتباهی وارد آنجا شده ام با حفظ اخلاق مهمان نوازی مرا به داخل جمع خود بعنوان مهمان و تماشاگر پذیرفتند. رافائل، رهبر گروه، توضیح داد:

«موسیقی ما مقاومت است؛ نه با شعار، بلکه با حفظ ملودی و ریتمی خاص».

اما من در این زیرزمین کوچک، متوجه شدم عجیب‌ترین چیز هاوانا، مردمش هستند؛ مردمی که در فقر زندگی می‌کنند اما گنجینه‌های فرهنگی و عاطفی بی‌پایان دارند. هر پیرمرد روی صندلی حصیری ممکن است، استاد بازنشسته دانشگاه باشد، هر راننده تاکسی ممکن است نوازنده‌ای چیره‌دست، و هر صف طولانی، نشانه‌ای از زنده نگه داشتن خاطره‌ای جمعی است. هاوانا را باید با قلب دید، نه تنها با چشم؛ و من، فقط در همان ابتدای شب اول، با قلبم شنیدم آن را.

وقتی به هتل بازگشتم یکی از خاص‌ترین تجربه‌ها را داشتم، ملاقات با پیانیست مسن هتل ناسیونال، آنتونیو، مردی با چین و چروک های تاریخ بر روی صورتش بخشی از گذشته کوبا و بخصوص هاوانا بود. او بیش از چهل سال در هتل پیانو می‌زد وقتی در حال نوشیدن چای در نزدیکیش بودم متوجه توجه خاص من شد و در کنارم آمد و گفت: «من برای روح این ساختمان مینوازم، برای اینکه فراموش نکند که زمانی چه بود.» این جمله به من نشان داد که بسیاری از چیزها در هاوانا، با وجود ظاهر فرسوده، با عشقی عمیق حفظ می‌شوند.

آن شب در ضیافت رسمی جمهوری اسلامی، کنار کارداران، سفرا، دوستان و آقای دکتر ظریف وزیر امور خارجه پیشین ایران نشسته بودم. بغض آنچه در چند ساعت از دیداری این شهر دیده بودم در گلویم سنگینی می‌کرد. آرام به او گفتم:

«این مردم خیلی فقیرند.»

او با تاسف سری تکان داد و گفت:

«بله، واقعاً جای تأسف دارد.»

میز پر بود از غذاهای رنگارنگ، اما نه من اشتها داشتم و نه دوستان همراه. شاید آنها هم با مواردی مشابه من در دیدارهایشان برخورد کرده بودند. آن شب به پیشنهاد چند نفر از دوستان، قرار شد غذاها را بسته‌بندی کنند تا به نیازمندان شهر بدهند. در طول همه ی سفرهای رسمی‌ام و غیر رسمی‌ام در جهان، چنین صحنه‌ای ندیده بودم؛ اینجا فقر نه یک آمار، که یک چهره، یک نگاه و یک زندگی جاری در شهری بود که روبه‌روی من نشسته بود.

وقتی به لابی هتل برگشتم متوجه شدم که در خیابان میان هتل و دریا فستیوال در قالب کارناوال هانوانا برپا است. از در رو به دریای هتل به همراه دوست خوبم آقای مهندس خیرخواه بیرون آمدیم و خودمان را در رودخانه‌ای از آدم‌ها انداختیم.

بوی نم دریا، بوی توتون و بوی روغن داغ موتورهای قدیمی در هوا می‌پیچید. پیر و جوان، زن و مرد، کودکان خندان، همه در خیابان‌های باریک کنار ساحل بودند. برخلاف ظاهر فرسوده ی شهر، روح هاوانا در آن شب تپنده بود. کارناوال

های شادی در حرکت بود و در گوشه‌ای چند جوان با حرکات موزون سالسا می‌رقصیدند و حلقه ی تماشاگرانشان هر لحظه پررنگ‌تر می‌شد.

کنار دکه ی چوبی کوچکی که روی چرخ سوار بود ایستادم. مردی میانسال با چهره‌ای آفتاب‌سوخته نان‌های تخت کوچکی را روی ساجی داغ می‌گذاشت، با احتیاط کمی سس سرخ‌رنگ و ذره‌ای پنیر رنده‌شده روی آن می‌پاشید و سپس همان نان کوچک را به چهار قسمت مساوی تقسیم می‌کرد. هر قسمت را در کاغذی کهنه می‌پیچید و در برابر چند سکه ی محلی به مشتریان می‌داد.

دیدم چگونه چهار دوست جوان، هرکدام یک چهارم آن نان را با شوق و لبخند می‌خوردند و آن را گنجی بی‌نظیر می‌دانستند. شادی‌شان واقعی بود اما ریشه در سادگی عمیقی داشت که برای من، مسافری از جهان دیگر، هم جذاب بود و هم قلب را می‌فشرد.

فقر را نه در چهره‌ها که در نقش رنگ و رو رفته ی لباس‌ها، در کفش‌های کهنه و در همان نان چهارقسمت‌شده می‌توانستی ببینی. اما غرور را نیز در قامت راستشان، در برق چشمانشان و در نوایی که از گیتارها برمی‌خاست می‌شنیدی. گویی هاوانا بانوی نجیب‌زاده‌ای بود که جامه ی کهنه بر تن داشت اما سرش را بالا گرفته و با عزت نفس می‌رقصید.

بعد از چند دقیقه پیاده‌روی به «ناسیونال هتل کوبا» رسیدم. زمان از نیمه‌شب گذشته بود. دوش آب سردی گرفتم و به تخت رفتم، اما صدای کارناوال شادی تا حدود ساعت چهار صبح ادامه داشت. گاهی از خواب می‌پریدم و از پنجره ی اتاق کارناوال‌های در حال حرکت را می‌دیدم که هنوز بین هتل و ساحل در رفت‌وآمد بودند.

صبح روز بعد با صدای موج‌های آرام دریا و نور زرد آفتاب هاوانا بیدار شدم. هوای اتاق بوی نم، چوب کهنه و قهوه ی تازه‌دم داشت.

پنجره را که باز کردم، خیابان باریک مقابل هتل زیر آفتاب می‌درخشید. کودکی با دوچرخه ی بی‌رنگ و بی‌زنگ در حال رفت‌وآمد بود و پیرزنی با لباس ساده در پیاده رو آرام در حرکت بود. این صحنه‌ها برای من تصویری عمیق از زندگی روزمره ی کوبایی‌ها بود؛ زندگی ساده، اما سرشار از صبوری و تحمل.

قرار بود اولین نشست رسمی بین هیئت ایرانی و مقامات کوبایی در یکی از سالن‌های بزرگ «ناسیونال هتل کوبا» برگزار شود. هتل، با ستون‌های بلند و سقف‌های پرنقش، یادگار دوران شکوهی بود که حالا تنها در نما باقی مانده بود.

در گوشه ی لابی، گروهی موسیقی زنده می‌نواختند و ملودی‌شان مثل صدای دوردست دریا در فضا می‌پیچید. وارد سالن شدم. میزهای بلند با رومیزی‌های سفید، پرچم‌های دو کشور، و صندلی‌هایی که رنگ‌شان رفته بود ولی با سلیقه چیده شده بودند، پیش رویم بود.

روز گرم و نمناک در هاوانا بود؛ بادی مرطوب از اقیانوس می‌وزید و برگ‌های نخل‌های باغ هتل ناسیونال را به نجوا وامی‌داشت. از پنجره ی اتاقم هنوز می‌شد رد کارناوال‌های رنگیِ شب قبل را در خیابان‌های ساحلی مالِکون تصور کرد، اما امروز فضای هتل حال‌وهوای دیگری داشت: بوی قهوه ی کوبایی در راهروها و صدای قدم‌های مردانی که با کت‌وشلوارهای رسمی و پوشه‌های پر از قرارداد به سالن اصلی می‌رفتند. این‌جا قرار بود لحظه‌ای رقم بخورد که سال‌ها در ذهن من بماند؛ نخستین نشست رسمی فعالان اقتصادی ایران و کوبا پس از سال‌ها سکوت و تحریم.

در میانه ی سالن چوبکاری شده هتل، دکتر محمدجواد ظریف ایستاده بود؛ آرام، خوش‌برخورد، با همان لبخند دیپلماتیک که در قاب‌های خبری دیده بودیم. در کنار او، برونو رودریگز پاریا، وزیر خارجه ی کوبا، با وقاری خاص به سخنانش گوش می‌داد. هر دو نماینده ی دو کشوری بودند که طعم انزوا و تحریم را چشیده و حالا در پی یافتن روزنه‌ای به جهان تازه بودند. من در میان هیئت اقتصادی ایران حضور داشتم؛ جمعی متشکل از ده‌ها کارآفرین و صنعتگر که هر کدام امیدی در دل داشتند.

وقتی نوبت سخنرانی ظریف رسید، فضای سالن به طرز عجیبی صمیمی شد. او از دوستی دیرینه ی دو ملت گفت، از همکاری‌های دارویی و بیوتکنولوژی که از دهه ی هفتاد خورشیدی آغاز شده بود، از انتقال فناوری واکسن هپاتیت «ب» و آموزش متخصصان ایرانی در کوبا، از شکر و صنعت نیشکر و واگن‌های مسافری و حتی از خطوط اعتباری که روزگاری بانک توسعه ی صادرات ایران به کوبا اختصاص داده بود.

صدایش آرام بود اما کلماتش گرما داشت؛ انگار به جای دیپلمات، مردی قدیمی از خاطرات یک دوستی روایت می‌کند.

در ادامه، از زبان مقامات کوبایی که پشت تریبون رفته بودند هم سخنانی شنیدیم. آن‌ها کوبا را «دروازه ی ورود ایران به آمریکای لاتین» و ایران را «دروازه ی ورود محصولات کوبایی به خاورمیانه و آسیا» نامیدند. از نمایشگاه‌های آینده سخن گفتند و از مناطق آزاد اقتصادی که مشتاق حضور شرکت‌های ایرانی بود. نگاهشان پر از امید بود، امیدی که مثل هوای نمناک هاوانا روی پوست می‌نشست و لمس می‌شد.

من در گوشه ی سالن نشسته بودم و صحنه را با دقت می‌دیدم: برونو رودریگز که با لهجه ی اسپانیایی پرشور سخن می‌گفت، ظریف که تولد نودسالگی فیدل کاسترو را تبریک می‌گفت، هیئت ایرانی که یادداشت تفاهم همکاری میان دو اتاق را امضا می‌کردند.

حتی پسر فیدل، فیدل کاسترو دیاس بالارت، هم با سکوتی شبیه پدر در گوشه‌ای ایستاده بود. آن لحظه حس کردم این نشست چیزی فراتر از یک جلسه ی تجاری ساده است؛ نوعی پیوند فرهنگی و انسانی در حال شکل‌گیری بود.

وقتی از سالن بیرون آمدم، آفتاب هاوانا هنوز پر شور بود و نور طلایی‌اش روی دیوارهای کهنه ی هتل می‌رقصید. صدای موج‌ها از آن سوی خیابان می‌آمد و بوی دریا با عطر قهوه ی تازه‌دم درهم می‌آمیخت. با خود گفتم: «این‌جا، در دورترین نقطه از خانه، شاهد لحظه‌ای بودم که دو ملتِ دور اما هم‌داستان، تصمیم گرفتند مسیر تازه‌ای در تجارت و دوستی بگشایند.»

آن روز، هاوانا برای من دیگر تنها شهری با ساختمان‌های قدیمی و رنگ‌ورو رفته ی و ماشین‌های قدیمی آمریکایی نبود؛ شهری بود که در آن، در سالن تاریخی هتل ناسیونال، تاریخ روابط ایران و کوبا با دستان ما ورق خورد.

چندی نگذشت که بخش اول جلسه رسمی به پایان رسید. حالا قرار بود به سالن کناری بروم تا در جلسه خصوصی با یکی از مسولین رده بالا مذاکرات تجاری داشته باشم.

به سالن مذاکرات خصوصی که وارد شدم، قبل از شروع جلسه، کمی با مترجم جوانمان صحبت کردم؛ دختری کوبایی با چهره ی مهربان اما چشم‌های نگران.

در همین گفت‌وگوی کوتاه فهمیدم او هم مثل بسیاری از جوانان کشورش، بین امید و یأس در نوسان است.

وقتی از برنامه‌هایم برای همکاری‌های صنعتی و راه‌اندازی کارخانه‌های تولید تجهیزات پزشکی گفتم، با دقت گوش می‌داد اما لبخندش کمی لرزان بود.

با آمدن مقام بلند پایه که خانمی کوبایی بود جلسه آغاز شد. من با شوق از ظرفیت‌های ایران در طراحی کارخانه‌ها، فناوری استریل و بسته‌بندی تجهیزات پزشکی صحبت کردم و پیشنهاد بازدید از کارخانه‌های کوبایی و بررسی وضعیت صنعت دارویی و پزشکی‌شان را مطرح کردم تا شاید بتوانیم به سرمایه‌گذاری مشترکی برسیم.

کلماتم در سالن طنین می‌انداخت و آن دو با ظاهری رسمی گوش می‌دادند. من نمی‌دانستم که همین درخواست ساده، مثل جرقه‌ای در انبار باروت، فضای جلسه را به لرزه خواهد انداخت.

ناگهان در میانه ی جلسه، وقتی مترجم هنوز ترجمه جمله ی من را تمام نکرده بود، خانم میانسالی که مقام بالایی در وزارت صنعت کوبا داشت، از جا برخاست. چهره‌اش سرخ شده بود، دستانش را روی میز گذاشت و سپس شروع کرد به قدم زدن در طول سالن. صدای کفش‌هایش روی سنگ مرمر مثل طبل کوچکی در سکوت اتاق می‌پیچید.

من با تعجب نگاهش می‌کردم؛ او لحظه‌ای به من نگاه نمی‌کرد، گویی درگیر جنگی درونی بود. فضای رسمی جلسه به یک‌باره حالتی سنگین و پرتنش گرفت؛ پرچم‌های کوچک روی میز تکان نمی‌خوردند، نگاه خانم جوان مترجم به زمین

دوخته شد و صدای گروه موسیقی که از لابی به گوش می‌رسید، حالا بیشتر شبیه نوحه‌ای غمگین به نظر می‌رسید.

به مترجم گفتم:

«مگر چه گفتم؟ آیا بی‌احترامی کرده‌ام؟»

مترجم، که حالا رنگ به چهره نداشت، با صدایی آرام گفت:

«نه... سؤال شما اشتباه نبود، اما پاسخ به آن، مرز بین تبلیغات و حقیقت است. اجازه بدهید خودشان توضیح دهند. من مجاز به گفتن نیستم.»

دقایقی گذشت؛ دقایقی طولانی که هر ثانیه‌اش مثل سال می‌گذشت. خانم مسئول، آرام‌آرام قدم‌هایش را کند کرد، نفس عمیقی کشید و دوباره سر جایش نشست. به چشمانم نگاه کرد؛ در نگاهش چیزی از خشم نبود، بیشتر اندوهی عمیق و زخمی قدیمی بود. سپس با صدایی لرزان اما محکم شروع به صحبت کرد؛ مترجم جمله به جمله می‌گفت:

«عذر می‌خواهم که این‌گونه واکنش نشان دادم. نتوانستم خودم را کنترل کنم. حقیقت این است که آنچه درباره ی پیشرفت‌های صنعتی و کارخانه‌های تولیدی در کوبا شنیده‌اید، بیشترشان شایعه و تبلیغات بوده است. ما در تولید بسیاری از محصولات، به‌ویژه تجهیزات پزشکی، وضعیت خوبی نداریم. کارخانه ی درست و حسابی با تکنولوژی بالا نداریم. تحقیقات پزشکی‌مان به‌دلیل تلاش محققان کوبایی جایگاهی یافته، اما حتی در ساده‌ترین امکانات تولیدی هم محدودیت زیادی داریم.»

بعد مکثی کرد، به نقطه‌ای نامعلوم در سالن خیره شد و ادامه داد:

«ما با جلسات متعدد با رائول کاسترو، برادر فیدل کاسترو، تصمیم گرفتیم یک شهرک صنعتی بزرگ ایجاد کنیم؛ با سرمایه‌گذاری خارجی، با امید به ساخت حدود سیصد واحد تولیدی. عکس‌هایی از زمین‌ها و طرح‌های اولیه‌اش هم دارم.»

پوشه‌ای از کیفش بیرون آورد و چند عکس روی میز گذاشت. عکس‌ها پر بود از بیابانی خالی با تابلوهای تازه نصب‌شده و کارهای ابتدایی ساختمانی بر روی زمین که انگار فقط خاک را خط زده بودند.

صدایش آرام‌تر شد:

«اما در آغاز این راه، رائول کاسترو گفت باید نظر فیدل کاسترو را بپرسیم. بعد از دیدارشان، فیدل کاسترو به او گفت:

"برادر من، تو عزیزترین فرد زندگی منی، میراث پدر و مادرم، اما اگر این کار را انجام دهی، دیگر رابطه ی برادری ما به ناراحتی می انجامد."

و همین یک جمله کافی بود تا همه‌چیز بحالت نیمه تعطیل در هاله ای از ابهام باقی بماند. بذرِ این شهرک صنعتی که تازه در خاک کاشته بودیم، همان‌جا خشک و فعلا متوقف شد»

اشک در چشمانش حلقه زد و ادامه داد:

«مردم ما فقیرند، گرسنه‌اند، تحریم ها و سیاست ها» و دیگر نتوانست ادامه دهد. با عذرخواهی کوتاهی پوشه‌اش را جمع کرد، بلند شد و سالن را ترک کرد. درِ سالن که پشت سرش بسته شد، سکوتی سنگین بر همه چیز سایه انداخت. حتی مترجم هم به من گفت:

«خواهش می‌کنم از من چیزی نپرسید، اجازه ی گفتن ندارم.»

آن لحظه در میان سالن مجلل «ناسیونال هتل کوبا» با آن لوسترهای پرنور و دیوارهای پرنقش، من احساس کردم در دل تاریکی ایستاده‌ام. زیر همان سقفِ بلند، حقیقتی برهنه و دردناک بر من آشکار شده بود؛ حقیقتی که نه در خبرها می‌خواندم و نه در گزارش‌های رسمی. حس کردم این دیدارِ کوتاه، تصویری است از دهه‌ها آرزو، امید یک ملت.

آن روز وقتی به اتاق هتل برگشتم، کنار پنجره‌ایستادم و به خیابان بین هتل و دریا نگاه کردم. نمی‌دانستم آیا این صحنه‌ها را باید در دل نگه دارم یا روی کاغذ بیاورم؛ آیا این خاطرات فقط زخمی درونی برای من می‌شوند یا سندی کوچک برای حقیقتی بزرگ‌تر؟ اما همان لحظه فهمیدم اگر نگویم، اگر ننویسم، شاید این واقعیت‌ها هرگز شنیده نشوند.

در سال ۲۰۱۶ میلادی اقتصاد کوبا ترکیبی پیچیده از میراث یک اقتصاد متمرکز و اثرات تحریم‌های طولانی آمریکا بود. تولید ناخالص داخلی حدود ۸۷ میلیارد دلار و سرانه درآمد نزدیک به ۷۷۰۰ دلار بود، رقمی که این کشور را در دسته کشورهای با درآمد متوسط به پایین قرار می‌داد. اقتصاد بیش از هر چیز بر خدمات، به ویژه گردشگری و صادرات خدمات پزشکی متکی بود، و صنعت‌های اصلی مانند نیشکر، سیمان، دارو و سیگار برگ با ظرفیت پایین و ماشین‌آلات فرسوده فعالیت می‌کردند. صنعت بیوتکنولوژی و تولید واکسن، از جمله نقاط قوت کشور بود، اما در بخش‌های دیگر، بهره‌وری پایین و تجهیزات قدیمی مانع پیشرفت بودند.

در زمینه سلامت، کوبا با وجود کمبود منابع اقتصادی، سیستم بهداشتی بسیار توسعه‌یافته‌ای داشت؛ سرانه پزشک به ازای هر ۱۰۰۰ نفر ۸٫۲ بود و امید به

زندگی در بدو تولد نزدیک به ۷۹٫۷ سال. نرخ مرگ و میر نوزادان بسیار پایین و حدود ۴٫۳ در هزار تولد بود. سیستم بهداشتی رایگان بود و خدمات اولیه سلامت برای همه فراهم می‌شد. کلینیک‌های محلی در هر محله فعال بودند و پزشکان خانواده خانه‌به‌خانه خدمات ارائه می‌دادند. با این حال، کمبود جدی دارو و تجهیزات پزشکی مشکل اساسی مردم بود.

رفاه اجتماعی نیز ترکیبی از یارانه‌های دولتی و جیره‌بندی کالاهای اساسی بود؛ دفترچه جیره‌بندی «لیبرِتا» برای ارائه برنج، شکر، روغن، تخم مرغ و سایر اقلام اساسی استفاده می‌شد. آموزش رایگان بود و نرخ باسوادی نزدیک به ۱۰۰ درصد. اما درآمدها بسیار پایین بود و خرید کالاهای فراتر از سهمیه جیره‌ای برای مردم دشوار بود. مسکن یارانه‌ای و کمبود آن شدید بود، و بسیاری از ساختمان‌ها فرسوده بودند.

با این همه، هاوانا برای من شهری پر از تضاد و یادآور درس‌های انسانی و حرفه‌ای شد: شهری که در آن فقر شدید و زندگی دشوار با فرهنگ غنی، هنر پنهان و مقاومت معنوی مردم عجین شده بود. حتی در دو روز کوتاه، یاد گرفتم که فهم این شهر و مردمش، نیازمند دیدن با قلب و شنیدن با ذهن باز است. تضادها، موسیقی، صف‌ها، و اشتیاق مردم به زندگی، همه نشان از شهری داشت که با وجود محدودیت‌ها، همچنان زنده و پوینده است و برای هر ناظری که از ظواهر عبور کند، داستان‌های بی‌شمار و درس‌های عمیق دارد.

بعدازظهرِ روز دوم، برنامه‌های رسمی در هاوانا تمام شده بود. آفتاب گرمِ استوایی از پشت نخل‌ها و ساختمان‌های قدیمی می‌تابید و بادی مرطوب از سمت دریا می‌آمد. به فرودگاه رفتیم. در باند، هواپیمای اختصاصی جمهوری اسلامی ایران

آماده بود. همراهان من کارداران، کارشناسان، اعضای هیئت ایرانی هرکدام با چهره‌هایی خسته اما متفکر به صف شده بودند. دو روز پر بود از دیدن، شنیدن، مقایسه کردن و نوشتن؛ تجربه‌ای که سنگینی‌اش روی شانه‌هایمان بود.

وقتی از پله‌های هواپیما بالا رفتم، یک‌بار دیگر شهر را نگاه کردم. پشت آن ساختمان‌های رنگ‌پریده و خیابان‌های باریک، مردمی بودند که با لبخند و موسیقی مرا بدرقه کرده بودند. دلم نمی‌خواست این تصویر در خاطره‌ها محو شود. به خود گفتم: «این سفر باید در ذهنم بماند، نه فقط به عنوان مأموریت کاری بلکه به عنوان درسی از زندگی.»

داخل هواپیما سکوت رسمی بود.

صدای موتورهای روشن شده با گفت‌وگوهای آرام همسفران درهم می‌رفت. روی صندلی خود نشستم، دفترچه ی یادداشت‌هایم را باز کردم و میان گزارش‌ها و آمارها چند جمله ی شخصی نوشتم:

«این دو روز ، حقیقتی را نشان داد که هیچ گزارشی قادر به بیانش نیست. اگر روزی کارخانه‌ای در این سرزمین ساخته شود، باید اول برای مردم باشد.»

حضور در هاوانا، هرچقدر کوتاه، تجربه‌ای بود فراتر از هر انتظار رسمی و سفر دیپلماتیک. شهری که در نگاه نخست، فرسودگی و محدودیت‌های اقتصادی و کمبودها را نشان می‌داد، اما با گذر از کوچه‌ها و سالن‌های کوچک، مغازه‌ها و صف‌های طولانی، حیاط‌های روشن با شمع و موسیقی زنده، و مردمانی که هر یک خاطرات و فرهنگ‌شان را با صبر و عشق زنده نگه می‌داشتند، دنیایی متفاوت و پنهان را آشکار می‌کرد.

صف‌های نان و بستنی، نوازندگان پیانو و گروه‌های موسیقی زیرزمینی، مردان و زنان مسن که با لبخند و سکوت خود روایتگر تاریخ و هویت شهر بودند، همه نشان از جامعه‌ای می‌داد که در دل محدودیت‌ها، ارزش‌های انسانی و فرهنگی را حفظ کرده است. هاوانا شهری بود پر از تضاد: فقر و کمبود، اما همزمان هنر، شعور و مهربانی؛ شهری که زمان در آن به گونه‌ای متفاوت می‌گذشت و مردمش با هر حرکت، داستانی را روایت می‌کردند.

آنچه از هاوانا در خاطرم ماند، نه ساختمان‌ها، نه خیابان‌ها، بلکه مردمش بودند؛ مردمی که با وجود کمبودها و محدودیت‌ها، حافظه ی جمعی و هویت فرهنگی خود را زنده نگه می‌داشتند. شهری که می‌توانست همزمان دلتنگی و شادابی، تاریخ و زندگی روزمره، فقر و ثروت روحی را در یک قاب نشان دهد.

و من، در هواپیما ، با قلبی پر از تصویرها و احساس‌ها، فهمیدم که هاوانا را نمی‌توان با آمار و ارقام یا گزارش‌های رسمی سنجید؛ این شهر را باید با قلب دید، با گوش شنید و با حس لمس کرد. هر لحظه، هر نگاه، هر صف طولانی، هر نغمه ی موسیقی، همه و همه روایتگر روحی آزاد و انسانی مردمی بودند که حتی در میان سختی‌ها، همچنان به زندگی و امید چنگ می‌زد.

هاوانا، با تمام تضادها و زیبایی‌هایش، یادآور اهمیت انسان و فرهنگ در میان محدودیت‌های مادی بود؛ شهری که هر آنچه در آن دیده می‌شود، فراتر از ظاهر است و تنها با حضور و تجربه، می‌توان به ژرفای آن دست یافت. این پایان دو روز من در کوبا بود؛ اما آغازِ یادآوری و بازتاب خاطراتی که برای همیشه در ذهن و قلبم حک شد.

هواپیما آرام از باند برخاست. در قاب پنجره، هاوانا کوچک می‌شد؛ بام‌های آجری، جاده‌های باریک و دریا مثل آینه‌ای پهن در نور عصر. به مقصد بعدی ، با داستانی دیگر که قرار بود در چند ساعت آینده با آن روبه‌رو شویم. یکی از همسفران کنارم گفت:

«دیدید این مردم چقدر فقیرند؟»

آهی کشیدم و گفتم: «بله. کاش می توانستیم کاری کنیم.» و هر دو در سکوت به شهر دورشونده نگاه کردیم.

هواپیما مسیرش را به سوی جنوب غرب گرفت. میان صدای یکنواخت موتورها، خودم را آماده ی مرحله ی بعدی سفر می‌کردم؛ دیداری تازه، مذاکره‌ای تازه، اما با قلبی که هنوز در هاوانا مانده بود.

حالا که در ماه‌های ابتدایی سال ۲۰۲۶ میلادی ایستاده‌ام و به پشت سر نگاه می‌کنم، آگوست ۲۰۱۶ میلادی در هاوانا برایم مثل رؤیایی محو شده است؛ جهانی که زمان در آن از حرکت ایستاده بود. در آن روزها اینترنت را فقط با سیم‌کارت‌های زمخت و قدیمی می‌شد تجربه کرد؛ سرعتی چنان کم که باز کردن هر صفحه را به آزمونی برای صبر تبدیل می‌کرد. تلفن همراه در دست مردم عادی تقریباً دیده نمی‌شد و خیابان‌های شهر با آن ماشین‌های آمریکایی دهه پنجاه، هتل‌های رنگ‌ورورفته و دیوارهای پوسیده‌اش بوی ایستایی می‌دادند.

اما امروز، با گذشت ده سال بعد، حرف‌های زیادی برای گفتن هست. هاوانا، با همه تناقض‌هایش، هنوز نفس می‌کشد، اما رد پای تغییر را می‌توان در نور صفحه ی تلفن‌هایی دید که حالا در دست بسیاری از مردم است. بیشترشان گوشی‌های هوشمند چینی دست‌دومی هستند که از راه اقوام از میامی می‌رسند. جوان‌ها عصرها در پارک‌های مرکزی جمع می‌شوند تا به شبکه ی بی‌سیم عمومی که دولت راه انداخته وصل شوند؛ سرعت آن هنوز پایین است و هزینه‌اش برای بسیاری سنگین، اما همین پنجره ی کوچک، افق تازه‌ای را به روی‌شان گشوده.

نسل جدید کمتر گوش به شعارهای قدیمی می‌سپارد و بیشتر در فضای مجازی به دنبال زندگی واقعی می‌گردد. دولت هم ناچار شده درهای اقتصاد را نیمه‌باز بگذارد؛ انحصار برخی کسب‌وکارها را کنار گذاشته و حالا در گوشه و کنار شهر مغازه‌های کوچک خصوصی که به «کوباهای خصوصی» مشهورند سبز شده‌اند. کالاها محدود است و قیمت‌ها با تورم افسارگسیخته بالا، اما همین کورسوهای کوچک امید، نشانه ی حرکت‌اند.

یک تغییر بزرگ دیگر در پول اتفاق افتاده؛ سیستم دوگانه ی «پزوی کوبانو» و «پزوی تبدیل‌پذیر» که سال‌ها مثل دو دنیای جدا عمل می‌کردند، حالا تقریباً برچیده شده و پول واحدی جایگزین آن شده است. اما این یکپارچگی هنوز نتوانسته از فشار تورم بکاهد و درآمد مردم پاسخگوی هزینه‌های زندگی نیست. صف‌های طولانی برای کالاهای اساسی همچنان ادامه دارد، اما طبقه ی متوسط تازه‌نفس، بیشتر با دلارهای ارسالی از خارج یا درآمد گردشگری، آرام‌آرام در حال شکل گرفتن است.

در سیاست هم تغییرها آرام و محتاطانه بوده. میگل دیاز کانل تلاش کرده فضای اقتصادی را اندکی باز کند، اما سیستم تک‌حزبی پابرجاست. اعتراضات سال ۲۰۲۱ میلادی اگرچه نتیجه‌ای ملموس نداشت، اما صدای نسل جدیدی بود که خسته از ایدئولوژی قبلی، خواستار دگرگونی‌های واقعی‌اند. روابط با آمریکا در دوره ی بایدن اندکی بهبود یافت، اما تحریم‌ها همچنان با وجود ریاست جمهوری ترامپ سنگین است و سرمایه‌گذاری خارجی هرچند بیشتر از نه سال قبل شده، هنوز به اندازه‌ای نیست که اقتصاد را از رکود برهاند.

در روابط با ایران هم گرمای سیاسی ادامه دارد، اما تجارت محدود است؛ همکاری در زیست‌فناوری و دارو گسترش یافته، ولی حجم مبادلات هنوز از پنجاه میلیون دلار فراتر نرفته است.

در خیابان‌های هاوانا حالا ماشین‌های چینی نو کنار خودروهای آمریکایی قدیمی خودنمایی می‌کنند. فروشگاه‌های تازه اگرچه با اجناس محدود، اما کمی از فروشگاه‌های خالی گذشته بهترند. شکاف میان کسانی که به پول خارجی دسترسی دارند و دیگران هر روز عمیق‌تر می‌شود.

و هاوانای امروز شهری است در میانه ی راه؛ شهری که میان گذشته و آینده‌ای ناشناخته دست‌وپا می‌زند. هنوز می‌توان صدای نوازندگان زیرزمینی را شنید که داستان این گذار را با گیتار و سازهای کوبه‌ای روایت می‌کنند؛ روایتی از امید، خستگی، آرزو و شهری که در عین فرسودگی، چشم به فردایی متفاوت دوخت.

نسلی که به میدان آمد

هنوز هواپیمایم روی باند فرودگاه «ماریسکال سوکره» ننشسته بود که رشته‌کوه‌های آند چون دیواری سبز و خاکستری از هر طرف بالا آمده بودند و کیتو، پایتخت اکوادور، در دل این آغوش عظیم به زیبایی تمام آرام گرفته بود.

این شهر با ارتفاع نزدیک به سه هزار متر از سطح دریا، نفس را در همان لحظه نخست ورود تنگ می‌کند، اما همین هوای رقیق و خنک، حس دیگری به سفر می‌بخشد؛ گویی قدم گذاشته‌ای به شهری که با ریتمی آرام اما پرتپش زندگی می‌کند. در این ارتفاع، نور خورشید شفاف‌تر است، سایه‌ها عمیق‌ترند و رنگ‌ها، حتی رنگ سقف‌های قلع و سفالی خانه‌ها، زنده‌تر و درخشان‌تر به چشم می‌آیند.

وقتی به کیتو نگاه می‌کنی، تاریخ قدیمی و حال و هوای امروز درهم تنیده‌اند.

مرکز تاریخی شهر با کلیساهای باروک، میدان‌های سنگفرش‌شده و خانه‌های استعماری‌اش که یونسکو نخستین بار در جهان به‌عنوان میراث فرهنگی ثبت کرد، هنوز مثل قلبی قدیمی می‌تپد.

در همان نزدیکی، محله‌های مدرن شمال شهر، آپارتمان‌های بلند و مراکز خرید پرزرق‌وبرق را نشان می‌دهند؛ و کمی پایین‌تر، در جنوب، محله‌های کارگری با خانه‌های ساده و رنگ‌های زنده، لبخند کودکان و صدای فروشندگان خیابانی، زندگی را جاری کرده‌اند.

این تضاد، چهره‌ی واقعی کیتوست: شهری که فقر و ثروت در آن همسایه‌اند اما دیوار بلندی میانشان نیست.

صبح‌های کیتو از ساعت شش شروع می‌شود. زنان بومی با لباس‌های رنگارنگ، شال‌های پشمی نرم، دامن‌های پرچین و کلاه‌های سنتی میوه‌های تازه آمازونی، گل‌های استوایی و صنایع دستی‌شان را روی بساط‌های کوچک می‌چینند. گویی انسان به دل رویاهای دور سفر کرده و در این زیبایی فقط باید نظاره گر بود.

بوی قهوه‌ی تازه‌برشته اکوادور در کوچه‌ها می‌پیچد و نان داغ تنوری حس خانه را حتی به مسافر تازه‌وارد هدیه می‌دهد.

مغازه‌های کوچک، خیابان‌های سنگفرش‌شده، یکی‌یکی کرکره ها را بالا می‌زنند؛ صدای ترانه‌های محلی از رادیوهای قدیمی وقتی از جلوی هر مغازه ای رد می شوید به گوش می‌رسد. و زندگی در ارتفاع دو هزار و هشتصد متری با آهنگ خاص خودش پیش می‌رود.

مردم کیتو در نگاه اول شاید کمی محتاط و کم‌حرف باشند، اما کافی است لبخند بزنی یا کلمه‌ای اسپانیایی به زبان بیاوری؛ آن وقت می‌بینی که در گرمای میزبانی‌شان چیزی کم نمی‌گذارند.

از دوستانی خوبی که ایرانی بودند و در آنجا زندگی می کردند شنیدم که می گفتند: اگر تو را به خانه‌شان دعوت کنند، حتی اگر خودشان چیز زیادی نداشته باشند، بهترین غذاهایشان را برایت می‌گذارند: سیب‌زمینی و ذرت و گوشت با سس‌های محلی که طعمی از آند، آمازون و اقیانوس آرام را یک‌جا دارد. این مهمان‌نوازی ریشه در فرهنگ چندقومیتی اکوادور دارد؛ جایی که مِستیزوها، بومیان و گروه‌های گوناگون کنار هم زندگی کرده‌اند و هر کدام رنگی به سفره و خیابان افزوده‌اند.

در همین حین، اقتصاد و سیاست هم قصه خودشان را دارند.

اکوادور از سال دوهزار میلادی دلار آمریکا را به‌عنوان پول رسمی پذیرفته؛ همین باعث شد تورم افسارگسیخته دهه‌های قبل مهار شود و ثباتی نسبی بیاید. اما نفت که تقریباً نیمی از درآمد صادراتی کشور را می‌سازد هنوز نبض اقتصاد را در دست دارد و هر تکان قیمت جهانی، زندگی مردم را لرزان می‌کند.

از دوره‌ی ریاست‌جمهوری رافائل کورئا و برنامه‌های سوسیالیستی‌اش تا دولت‌های پس از او که می‌کوشند روابط جدیدی با جهان پیدا کنند، این شهر هر روز شاهد تغییر و تعادل تازه‌ای بوده است.

اما کیتو فقط سیاست و اقتصاد نیست؛ اینجا جغرافیا و فرهنگ همزمان در کنار تو ایستاده‌اند. یک‌سو جنگل‌های آمازون، یک‌سو رشته‌کوه‌های آند، آن‌سوتر جزایر گالاپاگوس آزمایشگاه زنده تکامل و درست وسط همه این‌ها، خط استوا که نام کشور را ساخته است.

در موزه «میِدال دِل موندو» می‌توانی پاهایت را در دو نیمکره بگذاری و عکس بگیری؛ در پارک ال اجیدو یکشنبه‌ها هنرمندان خیابانی تابلوهایشان را می‌چینند؛ و در تله‌فریکو که از مرکز تاریخی تا بالای تپه پانچیلو می‌رود، چشم‌اندازی از غروب بر فراز شهر می‌بینی که تا ابد در یادت می‌ماند.

وقتی در کوچه‌پس‌کوچه‌های باریک و پیچ‌درپیچ محله لا روندا گم می‌شوی و موسیقی زنده محلی از پشت پنجره‌های چوبی می‌آید، تازه می‌فهمی که کیتو شهر کشف‌شدن است، نه صرفاً دیدن. شهری که در آغوش کوه‌ها آرام گرفته اما قلب مردمش پر از تپش و زندگی است؛ شهری که حتی در میان تورم، بیکاری

و نابرابری، جوانانش راه دانشگاه را پیدا کرده‌اند، هنر خیابانی‌اش زنده است، جشن‌هایش با شکوه برگزار می‌شود و لبخند از لب‌هایش نمی‌افتد.

دو روزی که از ورودم به کیتو گذشت، دیگر هوای رقیق شهر برایم غریبه نبود. نفس کشیدن در ارتفاع دو هزار و هشتصد متری سخت است، اما کم‌کم ریتمش را یاد می‌گیری و با شهر هم‌نفس می‌شوی. اینجا صبح‌ها هنوز با بوی نان تازه و قهوه‌ای که در مزارع کوهستانی اکوادور کشت می‌شود آغاز می‌شد؛ صدای پای رهگذران روی سنگفرش‌های خیس از شبنم، موسیقی آرامی بود که روز را می توان با زیبایی با آن شروع کرد.

در مرکز تاریخی، میدان استقلال مثل قلبی می‌تپید.

کاخ ریاست‌جمهوری با نمای سفید و ستون‌هایش یادآور دوران استعمار و قدرت بود، و روبه‌روی آن کاخ اسقف اعظم نشسته بود؛ در میان این دو ساختمان رسمی، مردم آزادانه می‌آمدند و می‌رفتند، بچه‌ها کبوترها را می‌دواندند و نوازندگان خیابانی با گیتار و فلوت‌های بومی، آهنگ‌هایی از تاریخ سرزمین‌شان می‌نواختند.

کیتو شهری است که در آن، سیاست و زندگی روزمره در یک قاب دیده می‌شوند؛ همین نزدیکی دولت و مردم، با همه تنش‌ها، به شهر حالتی زنده و انسانی داده است.

قدم به کلیسای کمپانیا که می‌گذاری، گویی وارد گنجینه‌ای از طلا می‌شوی. دیوارها و سقف‌ها با طلاکاری‌های باروک نفس‌گیر پوشیده شده‌اند و در سکوت نیمه‌تاریک، انعکاس نور شمع‌ها مثل ستاره‌های کوچک درخشان می‌شود. کمی بالاتر، از برج ناقوس کلیسای ساگرادو کورازون، چشم‌انداز شهر زیر پاهایت است:

دریایی از سقف‌های قرمز، کوچه‌های باریک، دره‌ها و کوه‌هایی که مثل موج‌هایی منجمد دور تا دور شهر را گرفته‌اند.

اما آنچه کیتو را برای من زنده کرد فقط بناهای تاریخی نبود؛ زندگی مردم بود. در شمال شهر، مراکز خرید مدرن و آپارتمان‌های بلند جوانانی را نشان می‌داد که در دانشگاه‌های خوب درس می‌خوانند و رویاهای جهانی در سر دارند. در جنوب شهر، خانه‌های ساده اما پر از زندگی بود، جایی که کارگران هر صبح با اتوبوس‌های تندرو به مرکز می‌آمدند. همین خطوط اتوبوس تندرو که مانند رگ‌های خونی شهر کشیده شده‌اند، به کاهش ترافیک و آلودگی کمک کرده و شهر را نفس‌کش‌تر کرده است.

یکی از روزها به بازار سنتی ایپالا رفتم؛ بازاری پر از صنایع دستی رنگارنگ، شال‌های پشمی نرم، کلاه‌های سنتی و ادویه‌های معطر. فروشندگان با لبخند مرا به دیدن بساط‌شان دعوت می‌کردند و هر کدام داستانی از محصول خود می‌گفتند. در گوشه‌ای زن مسنی با دستانی چروکیده و مهربان برایم از ریشه‌های این صنایع دستی گفت و اینکه هر طرح روی پارچه‌ها قصه‌ای از نیاکانشان است. در آن لحظه فهمیدم این مردم نه فقط کالا، که بخشی از هویت‌شان را عرضه می‌کنند.

زندگی اجتماعی کیتو حول خانواده می‌چرخد. محلی ها می گفتند که آخر هفته‌ها مهمانی‌های خانوادگی با موسیقی و رقص‌های محلی حال‌وهوای خاصی دارد. مردم با وجود مشکلات اقتصادی همیشه دلیلی برای شادی پیدا می‌کنند. جوانان امروز بیشتر از گذشته به تحصیلات عالی دسترسی دارند و هنر

خیابانی‌شان دیوارهای شهر را زنده کرده است؛ دیوارنگاری‌های رنگارنگ داستان‌های تاریخی و اجتماعی را روایت می‌کنند و به کوچه‌ها روح می‌دهند.

در تمام این سفر کوتاه، چیزی که بیش از همه در ذهنم ماند، مقاومتی بود که در نگاه مردم موج می‌زد. با اینکه کشور هنوز با تورم و وابستگی به نفت دست‌وپنجه نرم می‌کند و فاصله طبقاتی میان شمال و جنوب شهر مشهود است، امید در چشمانشان خاموش نشده است. لبخندهایشان واقعی است، حتی وقتی از قیمت‌ها یا بیکاری گله می‌کنند.

کیتو برای من تبدیل شد به نماد ایستادگی آرام؛ شهری که در آغوش کوه‌ها ساکن است اما قلبش هر روز پر از حرکت و زندگی می‌تپد.

این روزها در کیتو، من نه فقط یک مسافر، که شاهد داستانی از پیوند گذشته و امروز، فقر و ثروت، امید و دشواری بودم؛ داستانی که هر کوچه‌اش یک پرده دارد و هر پرده‌اش، مرا عمیق‌تر در زندگی این مردم فرو می برد.

اما برنامه‌ی سفر فشرده بود؛ از همان لحظه‌ای که در فرودگاه کیتو به سالن تشریفات رفتیم، تا نشست‌های رسمی و جلسات رو در رو، هر دقیقه زمان‌بندی داشت.

اما در میان رفت‌وآمدها، در مسیر کوتاه هتل تا وزارتخانه یا سالن‌های ملاقات، من عادت داشتم پشت شیشه خودرو، دفترچه‌ی جیبی‌ام را باز کنم و چیزهایی بنویسم؛ تصویرهایی کوچک اما زنده از شهری که فرصتی برای گشتن کاملش نداشتم.

صبح روز بعد، هنوز هوای خنک ارتفاعات کیتو روی پوست‌مان بود که کاروان کوچک خودروهای رسمی ما را به ساختمان وزارت خارجه اکوادور رساند. در دل شهر قدیمی، میان دیوارهای روشن و پنجره‌های بلند، پرچم‌های دو کشور کنار هم برافراشته بود. حس می‌کردی قرار است روزی باشد که عددها، قراردادها و نقشه‌ها از روی کاغذ به مسیرهای تازه‌ای برسند.

در راه سالن نشست اقتصادی، وقتی از کنار محله‌های جنوبی عبور می‌کردیم، خانه‌های ساده و کارگری خودنمایی می‌کردند؛ کودکان با یونیفرم‌های مدرسه، زنان با سبدهای خرید، مردانی که به کارگاه‌ها می‌رفتند. چند کیلومتر آن‌سوتر، در شمال شهر، برج‌های مدرن و مراکز خرید براق بالا رفته بودند. فقر و ثروت در کیتو مثل دو رنگ در یک بوم کنار هم بودند، بی‌آن‌که زیبایی کلی نقاشی را از بین ببرند.

این تصویرهای کوتاه، در لابه‌لای جلسات و گفت‌وگوهای رسمی، به من یادآوری می‌کرد که پشت آمارها و تفاهم‌نامه‌ها، زندگی واقعی مردمی جریان دارد که هر صبح با بوی نان تازه و قهوه بیدار می‌شوند، هر یک در تلاش برای ساختن آینده خودشان.

بعد از پایان نشست صبحگاهی و در مسیر بازگشت به هتل، وقتی از کنار مرکز تاریخی با ساختمان‌های استعماری و میدان‌های سنگفرش گذشتیم، نگاهم به یکی از کلیساهای باشکوه افتاد که در ارتفاع شهر می‌درخشید. همان‌جا زیر لب نوشتم:

«کیتو، شهری که باید در کوچه‌هایش گم شوی تا آن را کشف کنی، حتی اگر امروز فقط از پشت شیشه آن را ببینی.»

این نگاه‌های کوتاه اما عمیق، باعث می‌شد سفر رسمی اقتصادی برایم فقط لیست جلسه‌ها نباشد؛ هر لحظه یادآوری بود از اینکه روابط اقتصادی در نهایت باید به زندگی همین مردم گره بخورد.

وقتی با ساختمان جلسه رسیدیم، سالن بزرگ نشست اقتصادی با نور زرد چراغ‌های بلند و ردیف‌های منظم صندلی آماده بود. هیئت چند ده نفره ما، متشکل از فعالان بخش خصوصی، کارشناسان و مسئولان، هرکدام پوشه‌ای در دست داشتند و در چهره‌ها آمیزه‌ای از خستگی سفر و اشتیاق دیده می‌شد. در صدر، محمدجواد ظریف وزیر خارجه اسبق ایران نشسته بود؛ آرام و درعین‌حال هوشیار، با همان لبخند معروفی که در سالن‌های دیپلماسی دنیا شناخته شده بود.

وزیر خارجه اکوادور، گیومه لانگ، با لحنی گرم و در عین حال رسمی کشورش را «بهشت فرصت‌ها» نامید. وقتی از پیشرفت‌های سال‌های گذشته اکوادور می‌گفت و از شکیبایی در برابر فشارها و مخالفت‌ها، من بی‌اختیار یاد ایران می‌افتادم. او تاریخ ما را سرشار از مبارزه دانست و گفت:

«ایران، علیرغم همه خصومت‌ها، استقلالش را حفظ کرده است.»

کلماتش مثل پلی بود که فاصله دو فرهنگ را کوتاه می‌کرد.

پس از سخنان آغازین، سه سند همکاری اقتصادی به امضا رسید: یکی در زمینه بهداشت، دیگری در زمینه بانکی و سومی برای گسترش همکاری‌های تجاری. از پشت میز خودم می‌دیدم که کاغذهای رسمی با مهر و امضا، به دست‌های دو وزیر منتقل می‌شود و فلاش‌های دوربین لحظه را ثبت می‌کنند.

در بخش جلسات رو در رو که بعد از نشست برگزار شد، ما فعالان بخش اقتصادی خصوصی در گروه‌های کوچک با همتایان اکوادوری روبه‌رو شدیم. میزهای مستطیلی با پرچم‌های کوچک دو کشور، پوشه‌های آبی، بروشورها و مترجمان محلی همراه. هر طرف با شور از توانایی‌ها و نیازهایش می‌گفت؛ از کارخانه‌های تجهیزات پزشکی و دانش فنی ایران، از معدن، پتروشیمی، بیوتکنولوژی و نانوتکنولوژی، از لجستیک و خطوط دریایی. در نگاه من در آن زمان هنوز اکوادوری‌ها به بلوغ خرید کارخانه‌های بزرگ پزشکی نرسیده بودند، اما نگاهشان روشن بود و سؤال‌هایشان دقیق.

وقتی وزیر خارجه‌شان از امکان ایجاد خط مستقیم دریایی با ایران گفت و از توافقنامه‌های بانکی که «شیوه‌های مناسب انجام تجارت» را فراهم می‌کند، در ذهن من نقشه‌ای باز می‌شد:

«اگر این مسیرها درست چیده شود، اکوادور می‌تواند دروازه‌ای به آمریکای لاتین باشد و ایران پلی به خاورمیانه. »

در خلال جلسات، "بایه خو" مدیر اجرایی سازمان توسعه تجارت اکوادور با آماری شفاف از اقتصاد کشورش سخن گفت:

«تولید ناخالص داخلی ۱۰۰ میلیارد دلار، نرخ بیکاری ۴٫۳ درصد، خروج ۱٫۶ میلیون نفر از زیر خط فقر، سرمایه‌گذاری ۸ میلیارد دلاری در جاده‌ها و بازسازی دو فرودگاه. »

این‌ها فقط عدد نبود؛ پشت هرکدامش زندگی مردمی بود که تلاش می‌کردند.

وقتی نوبت به محمدجواد ظریف رسید، او با همان آرامش و قطعیت خاصش گفت که ایران و اکوادور در سازمان ملل و جنبش عدم تعهد دیدگاه‌های مشترکی دارند؛ بر استقلال ملت‌ها و عدالت تأکید کرد و افزود: «ایران می‌تواند مسیر ترانزیتی امنی برای فعالان اقتصادی اکوادور باشد.» کنار او، مسئولان کشتیرانی و بانک مرکزی نشسته بودند تا همان‌جا مقدمات ارتباطات بانکی و لجستیکی را بچینند.

من در گوشه سالن نشسته بودم، یادداشت برمی‌داشتم و به چهره‌ها نگاه می‌کردم. هرکدام با زبان و فرهنگ خود حرف می‌زدند. اما همه در پی یک چیز بودند:

«اتصال اقتصاد دو کشور، اتصال آدم‌ها. »

یاد جمله‌ای افتادم که شب اول در دفترچه‌ام نوشته بودم:

«این سفر باید به کاری ملموس در زمینه اقتصادی بدل شود.»

اگر بخواهم دقیق تر بگویم، آن روز در شهرکیتو، سالن ساده اما پرهیاهو بود. ابتدا تصور می‌کردم برنامه‌ای مانند بسیاری از نشست‌های رسمی دیگر باشد؛ اما با گذشت دقایق، چیزی توجهم را جلب کرد:

ترکیب چهره‌ها. اکثریت نمایندگان دولتی، سخنرانان و حتی مدیران اقتصادی، جوان بودند؛ جوانانی با چهره‌های برافروخته، نگاه‌های مطمئن و کلماتی سرشار از آمار، تحلیل و آینده‌نگری. در هر سخنرانی، نه فقط شور، که اندیشه و مسئولیت موج می‌زد.

در گفت‌وگوهای پس از نشست، فهمیدم این پدیده تصادفی نیست. دولت وقت اکوادور آگاهانه کرسی‌های مدیریتی و اقتصادی را به نسل جدید سپرده بود.

به‌جای آن‌که منتظر بمانند تا تجربه از راه کُندِ سال‌ها بر دل جوانان بنشیند، آنان را به میدان عمل برده بودند؛ با این منطق که تجربه، محصول عمل است، نه صرفاً آموزش.

وقتی نشست تمام شد و از پله‌های وزارت خارجه پایین می‌آمدیم، هوای سرد ارتفاع دوباره صورتمان را نوازش کرد. شهر زیر پایمان با زیبایی نفس می‌کشید و ما با ذهنی پر از نقشه‌های تازه به هتل برگشتیم؛ به این امید که این سفر کوتاه اما فشرده، روزی در آینده به زنجیره‌ای واقعی از همکاری‌ها بدل شود.

آن روز، در ارتفاعات کیتو، انگار تصویری روشن از فردا را می‌دیدیم:

«جایی که فرصت طلایی اقتصادی، با اراده ی جوانان و حمایت بزرگ‌ترها گره خورده است. »

و امروز، با گذشت نزدیک به ده سال از آن سفر، وقتی به داده‌های اقتصادی اکوادور نگاه می‌کنم، می‌بینم آن تصمیم جسورانه بی‌ثمر نمانده است؛ رشد اقتصادی پایدار، کاهش نرخ بیکاری، جذب سرمایه‌گذاری داخلی و خارجی، همه گواهی می‌دهد که آینده دیگر یک رویا نیست.

بی‌اختیار یاد دوران جنگ ایران و عراق افتادم. همان‌جا که جوانان، بی‌هیچ تجربه ی دیوانی، بار دفاع از خاک را به دوش کشیدند و با قلبی بزرگ ستون افتخار این سرزمین شدند. امروز نیز وقتی صحبت از سپردن اقتصاد و صنعت به جوانان می‌شود، برخی از بیم «بی‌تجربگی» سخن می‌گویند. اما آیا تجربه‌ای گرانبهاتر از میدان عمل وجود دارد؟

در آن روز روشن در شهر کیتو آموختم که جوانی، اگر در کنار حکمت قرار گیرد، نه‌تنها نیرومند، که آینده‌ساز است. سرمایه‌گذاری واقعی در نفت و طلا نیست؛ در جوانانی است که به آن‌ها فرصت داده‌ایم تا بدرخشند. تجربه، هدیه‌ای است که از دل میدان به‌دست می‌آید، نه از کنار گود ایستادن.

و از خود پرسیدم: اگر ما هم در ایران بخشی از چرخ‌های صنعت و اقتصاد را به جوانان بسپاریم، چه تحولی می‌تواند رخ دهد؟ آیا ترس ما از جوانان ناشی از کم‌اعتمادی به آنان است یا بی‌اعتمادی به ساختاری که باید پشتیبانی‌شان کند؟ پاسخ هر چه باشد، آن صبح در کیتو به این باور رسیدم که آینده ی کشورها، نه در ثروت طبیعی، که در جسارت و خرد نسل نو نهفته است.

پرواز بازگشت و آغاز سفری نو حوالی غروب بود و ما آخرین نشست کاری را در سالن بزرگی در نزدیکی میدان استقلال برگزار کردیم.

در فاصله ی بین جلسه‌ها، از پنجره ی بلند سالن به میدان نگاه می‌کردم؛ پرچم اکوادور در باد می‌لرزید، مردمی که برای خرید یا دعا به کلیسای نزدیک می‌رفتند، کودکان دست مادرانشان را گرفته بودند. آن پایین، زندگی روزمره جاری بود و این بالا، مذاکرات و تفاهم‌نامه‌ها. تضادی که برایم همیشه یادآور می‌شود اقتصاد و سیاست، اگر با انسان و زندگی پیوند نخورد، معنا ندارد.

در مسیر راه فرودگاه کیتو، من دفترچه ی جیبی‌ام را درآوردم و آخرین جمله ی این سفر را نوشتم:

«کیتو شهری است که حتی در کوتاه‌ترین سفر کاری، لبخند مردم و عطر قهوه‌اش در جانت می‌ماند.»

آن لحظه فهمیدم این مشاهدات کوچک، همان چیزی است که به تفاهم‌نامه‌های اقتصادی جان می‌دهد؛ وقتی می‌دانی پشت هر قرارداد، مردمی ایستاده‌اند که با امید و تلاش زندگی می‌کنند.

وقتی هواپیما از باند بلند شد، نور آخرین خورشید عصر روی قله‌های آند می‌افتاد و من به این فکر می‌کردم که هرچند مأموریت اقتصادی ما در این کشور به پایان رسید، اما خاطره ی چهره‌ها و رنگ‌ها و صداهای کیتو، در ذهنم شروع یک قصه ی تازه بود؛ قصه‌ای که شاید روزی دوباره مرا به این شهر بازگرداند، این بار نه فقط برای نشست‌های اقتصادی، بلکه برای گشتن در کوچه‌پس‌کوچه‌هایی که هنوز ندیده بودم.

حالا ده سال گذشته است؛ ده سال از آن روز تابستانی در کیتو که پر از جلسات اقتصادی و سخنرانی جوانان خوش‌فکر بودیم. حالا می‌ایستم و به شهر نگاه می‌کنم، به مردمی که در آن ارتفاع زیسته‌اند و به ساختن فردا مشغول‌اند، و می‌پرسم: پس چه تغییری رخ داده است؟

اقتصاد اکوادور طی این سال‌ها مسیر پرچالش اما پراتکایی را پیموده است. رشد تولید ناخالص داخلی پس از دوران افت اقتصادی و بحران‌های بین‌المللی، در سال‌های اخیر دوباره نوسانی اما نسبتاً مثبت بوده است. مثلاً در سال ۲۰۲۳، اقتصاد کشور رشدی در حدود دو و نیم درصد داشت. اما در ۲۰۲۴، تحت تأثیر خشکسالی شدید، کمبود برق، کاهش هزینه‌های مصرف خانوار و عدم قطعیت سیاسی، اقتصاد حدود دو درصد کوچک شد.

این اُفت و خیزها تأثیر مستقیم بر زندگی مردم داشته است؛ رفاه اجتماعی نسبت به ۲۰۱۶ نه به شکلی که همه آرزو داشتند، اما قابل مقایسه نیست. دولت در

سال‌های اخیر تلاش کرده است شبکه ی حمایت اجتماعی را تقویت کند؛ پروژه‌هایی با همکاری مَراجع بین‌المللی مانند بانک جهانی برای کاهش سوءتغذیه کودکان، بهبود خدمات سلامت و به‌ویژه پوشش‌دهی افراد در مناطق آسیب‌پذیر ترتیب داده شده است.

سطح بیکاری هنوز چالش است، اما در بعضی دوره‌ها کاهش یافته؛ مصرف خانگی پس از سال‌های رکود دوباره جان گرفته، و صادرات بخش‌هایی مانند محصولات کشاورزی و شیلات نسبت به زمان بحران‌ها، روند مثبت‌تری یافته‌اند.

در سیاست، تغییراتی دیده می‌شود. دولت جدید تحت رهبری رئیس‌جمهور جوان اکوادور (دانیل نوبوا) تلاش کرده است با اصلاحِ ساختارها و شفاف‌سازی امور، اعتماد عمومی را بازسازی کند؛ رفع یا بهبود بسیاری از انحصارات، ایجاد فرصت برای سرمایه‌گذاری معدن، بازگشایی ثبت قراردادهای معادن برای جذب سرمایه خارجی با مقررات جدید.

اما زندگی مردم هنوز دور از دشواری نیست؛ قطعی برق به‌خاطر خشکسالی، هزینه‌های سوختی و انرژی، تورم در واردات کالاها، وابستگی به کالاهای خارجی و تأثیر نوسان قیمت نفت هنوز بخش بزرگی از نگرانی‌ها را تشکیل می‌دهند.

در مورد روابط اقتصادی ایران و اکوادور، وضعیت به اندازه‌ای که آرزو می‌شد توسعه نیافته است، اما پیشرفتی قابل‌توجه دیده می‌شود. در سطح سیاسی، همچنان تبادلات دیپلماتیک برقرار است و ایران و اکوادور در مجامع بین‌المللی اشتراکاتی دارند؛ استقلال کشورها، عدالت در روابط جهانی و مقابله با تحریم‌ها موضوعاتی‌اند که هر دو کشور بر آن تأکید می‌کنند.

در تجارت، مراودات اقتصادی همچنان محدود به حوزه‌های خاصی مانند انرژی، معدن، خدمات فنی مهندسی، دارو و زیست‌فناوری است. هنوز قراردادهای عظیمی برای تأسیس کارخانه‌های بزرگ پزشکی میان دو کشور به بلوغ اقتصادی کامل نرسیده‌اند.

حضور ایران در اکوادور در زمینه سرمایه‌گذاری بیشتر شده اما نه در حدی که تأثیر عمومی گسترده داشته باشد؛ بیشتر پروژه‌ها مشترک، کوچک یا میان‌دوره‌ای‌اند.

موضوعات بانکی، لجستیکی، ارزی هنوز چالش‌اند؛ دقیقاً همان موانعی که در ده سال پیش دیده می‌شدند هنوز بخشیشان پابرجاست.

همان‌طور که در افکارم، ایستاده‌ام در آن بلندیِ کوه‌های آند و به شهر نگاه می‌کنم، دیده‌ام که امید جوانان و تلاش‌های کوچک، برخی از رؤیاهایی که آن زمان در روزنامه‌ها و نشست‌ها گفته می‌شد، دارد رنگ واقعیت پیدا می‌کند. اما راه هنوز کامل نشده است؛ تفاوت امروز با آن روزها این است که مردم اکوادور دیگر فقط منتظر نیستند؛ خودشان فعال‌تر شده‌اند، خواسته‌هایشان دقیق‌تر شده و دولت‌ها ناچار شده‌اند به مشکلات اقتصادی شان پاسخ دهند. روابط اقتصادی ایران و اکوادور هم همان‌طور است: نه رؤیایی بی‌پایه، نه موفقیتی کامل، اما مسیری که اگر ادامه یابد، می‌تواند به فصل‌های جدیدی از همکاری اقتصادی و تجاری نو تبدیل شود.

برای من، اکوادور امروز یادآور این حقیقت است که تغییر، یک‌شبه اتفاق نمی‌افتد؛ اما اگر زمینه ساخته شود، اگر جوانان فرصت پیدا کنند، اگر تجربه ی میدان را در کنار خرد و هدایت قرار بدهیم، مسیر حتی در دل کوه‌های بلند هم پیدا

می‌شود. اکوادور نشان داد که سرمایه ی اصلی کشورها نه فقط منابع زیرزمینی که انسان‌های بالنده‌اند.

در روابط اقتصادی و تجاری ایران و اکوادور هم هرچند هنوز بسیاری از پروژه‌های بزرگ به ثمر نرسیده، اما همین تماس‌های کوچک، همین رفت‌وآمدها، همین یادداشت تفاهم‌ها، بذری است که اگر پیگیری شود، روزی می‌تواند به درختی تنومند تبدیل شود.

و حالا که این سطور را می‌نویسم، حس می‌کنم سفرنامه ی اکوادورم نه یک خاطره ی صرف، که دعوتی است به اندیشیدن؛ دعوتی برای خودم و برای نسل جوان ایران که باور کنیم تغییر اقتصادی با تلاش های علمی ما شدنی است، به شرط آن‌که به خود و به دیگری اعتماد کنیم. در پایان این پرده، من کیتو را با تصویر شهری در آغوش کوه‌ها ترک نمی‌کنم، بلکه با تصویری از قلب‌های پرتپش مردمش که با امید و مقاومت زنده‌اند و آینده را با همدلی، تلاش و امید به فردایی بهتر می‌سازند.

این سفر برای من نه پایان یک مأموریت اقتصادی، که آغاز یک نگاه تازه بود؛ نگاهی که می‌گوید:

«سرمایه ی واقعی، جوانیِ ملت‌هاست و آینده ی اقتصادی و تجاری هر کشور، درست از همین نقطه آغاز می‌شود.»

این سفرنامه برای من فقط روایت چند روز حضور در کشوری در آن سوی دنیا نبود؛ رشته‌ای بود از لحظه‌ها، نگاه‌ها، گفتگوها و مقایسه‌ها که در نهایت به یک آینه تبدیل شد؛ آینه‌ای که نه اکوادور را در آن می‌دیدم و نه فقط خودم را، بلکه آینده‌ای در توسعه اقتصادی و تجاری را که ممکن است برای ایران رقم بخورد.

در این چند پرده، از شهر هاوانا تا شهر کیتو، از تالارهای رسمی تا کوچه‌های پرمه، از جوانانی که در دانشگاه‌های آمریکای لاتین به میدان آمده‌اند تا خاطره ی جوانان ایرانی در روزهای سخت دفاع مقدس، یک مفهوم همچون نخِ نامرئی همه‌چیز را به هم گره زده است:

«سرمایه ی انسانی»

من در کیتو دیدم که یک کشور کوچک، با منابع محدود اما با نگاهی تازه، چگونه می‌تواند امید را در دل نسل نو بکارد و با جسارت، مسئولیت اداره ی امور اقتصادی را به آنان بسپارد. دیدم که وقتی به جوان اعتماد می‌کنی، او نیز یاد می‌گیرد چگونه پاسخگو باشد، چگونه بیاموزد، چگونه خطا کند و دوباره برخیزد. دیدم که امید به آینده، از نفت و طلا و ذخایر ارزی ارزشمندتر است.

برای همین، این کتاب برای من فقط خاطره‌نگاری نیست، دعوتی است به بازاندیشی؛ دعوتی به همه ی مدیران، سرمایه‌گذاران، کارآفرینان و سیاست‌گذاران کشورم که بار دیگر به جوانان نگاه کنند.

ما در ایران نه از کمبود منابع رنج می‌بریم و نه از کمبود استعداد؛ رنج ما از کمبود میدان دادن به جوانان آگاه و متخصص در امور اقتصادی است.

رنج ما از بی‌اعتمادی به ساختاری است که می‌تواند پشتوانه ی جوانی باشد. و رنج ما از این است که تجربه را همچنان در کلاس درس و کنار گود می‌جوییم، نه در میدان واقعی عمل.

اکوادور به من آموخت که سرمایه‌گذاری واقعی، همان است که در روح و ذهن نسل نو انجام می‌شود؛ و این، مهم‌ترین خط تولیدی است که هر کشوری می‌تواند برای توسعه اقتصاد خود راه بیندازد.

از این رو، هر فصل و هر پرده ی این خاطرات، نه فقط تصویری از یک سفر، بلکه یادآوری یک امکان است:

امکانِ داشتن ایرانی توسعه یافته که در آن جوانان نه تماشاچی، که بازیگر اصلی صحنه ی توسعه اقتصادی اند. ایرانی که در آن مدیران و مسئولان به جای ترس از «بی‌تجربگی»، به تجربه‌آفرینی در میدان واقعی بیندیشند.

شاید این خاطرات را بتوان با یک جمله بست:

آینده ی کشورها در دست کسانی است که امروز به آن‌ها میدان داده‌ایم.

این یادداشت‌ها و سفرنامه‌ها را نوشتم تا این پیام، از کیتو تا تهران، از یادها نرود.

زندگی با حافظه

ورود به سرزمین آتشفشان‌ها و لبخندهای گرم

نیکاراگوئه، نامی است که شاید در گوش بسیاری غریب بنشیند؛ اما برای من، از همان نخستین لحظه ورود در همان شب، معنایی فراتر از یک کشور پیدا کرد. بزرگ‌ترین کشور آمریکای مرکزی، با جمعیتی حدود شش میلیون نفر، سرزمینی است که زبان رسمی‌اش اسپانیایی‌ست، اما زبان دل مردمش، زبانی جهانی‌ست؛ زبان نگاه، لبخند و تحمل.

ماه آگوست سال ۲۰۱۶ میلادی بود. ماهی گرم، اما نه خسته‌کننده؛ گرمایی شبیه آفتاب انبه‌رسیده، که بیشتر نوازش می‌کند تا می‌سوزاند. هواپیما که بر باند فرودگاه ماناگوا نشست، حس کردم زمین زیر پایم زنده است؛ گویی خاک این کشور، هنوز از نفس آتشفشان‌هایش گرم بود.

من، در کنار هیأتی اقتصادی از ایران، قدم به پایتخت نیکاراگوئه گذاشتم؛ شهری که نه آسمان‌خراش‌هایش تو را مرعوب می‌کند و نه خیابان‌هایش فریاد می‌زنند. ماناگوا، آرام است، اما خاموش نیست. زنده است، اما متظاهر نیست.

از همان مسیر کوتاه فرودگاه تا هتل، نخستین شگفتی خود را نشان داد. خیابان‌ها، با نظمی کم‌نظیر، تحت کنترل نیروهای نظامی بودند.

سربازان، در دو سوی مسیر، بی‌حرکت ایستاده بودند؛ یونیفرم‌ها مرتب، نگاه‌ها جدی، و فضا آمیخته‌ای از امنیت و نمایش قدرت. لحظه‌ای با خود اندیشیدم: ما آمده‌ایم تجارت کنیم، اما این کشور، ابتدا می‌خواهد امنیتش را به رخ بکشد؛

شاید هم زخم‌های تاریخی‌اش را پنهان کند. هر چه بود نمی دانستم؛ احترام یا امنیت.

هوا گرم بود، اما شرجی نبود. نسیمی سبک می‌وزید و بوی برگ‌های انبه، خاک نم‌خورده و گل‌های استوایی را با خود می‌آورد. صدای پرنده‌هایی که نامشان را نمی‌دانستم، از لابه‌لای درختان می‌آمد و حس می‌کردم طبیعت، نه در حاشیه شهر، که در دل آن زندگی می‌کند.

نیکاراگوئه، کشور آتشفشان‌هاست؛ بیش از بیست آتشفشان فعال، در سرزمینی نه‌چندان وسیع. این عدد، فقط یک آمار زمین‌شناسی نیست؛ این یعنی زندگی مردم، همیشه در همسایگی خطر و امید شکل گرفته است. زمینی که می‌تواند بسوزاند، همان زمینی است که حاصل‌خیز به رشد گیاه کمک می‌کند. شاید همین موضوع بوده است که مردم این کشور را صبور و واقع‌بین بار آورده است.

در همان ساعات نخست ورودم به ماناگوا، چهره اقتصادی کشور از روی لباس هایی که مردم بر تن داشتند، آرام‌آرام خود را نشان می‌داد. شنیده بودم که می گفتند؛ نیروی کار نیکاراگوئه، بیش از دو و نیم میلیون نفر تخمین زده می‌شود؛ اما مشکل بیکاری، زخمی‌ست که هنوز التیام نیافته. و اما نرخ بیکاری حدود ده درصد، فقط یک عدد نیست؛ یعنی هزاران خانواده که هر روز، با امید و نگرانی از خواب بیدار می‌شوند تا بتوانند روزشان را با چه سختی به پایان ببرند.

در گذر از خیابان‌های ماناگوا، تفاوت سطح زندگی، آشکار بود. خانه‌هایی ساده، گاه فرسوده، و زیرساخت‌هایی که نشان می‌داد این کشور، تشنه برنامه‌ریزی و توسعه است. اما درست در همان نگاه نخست، به‌وضوح حس می‌کردم که اگر نگاه درستی به حوزه سلامت و محصولات سلامت‌محور وجود داشته باشد، نیکاراگوئه

می‌تواند مسیری تازه برای خود باز کند. نیاز هست، ظرفیت هست، فقط اراده و سرمایه می‌خواهد.

این کشور، بر پایه صادرات نفس می‌کشد: قهوه‌ای که بوی کوهستان می‌دهد، گوشت گاوی که از مراتع طبیعی می‌آید، غلات، طلا، مواد لبنی و آبزیانی که راهی بازارهای دور و نزدیک می‌شوند؛ از ایالات متحده و مکزیک گرفته تا چین، روسیه و کانادا. اما در کنار این‌ها، یکی از مهم‌ترین شریان‌های اقتصادی نیکاراگوئه، نه معدن است و نه مزرعه؛ بلکه دل‌های مهاجرانی‌ست که دور از وطن کار می‌کنند و هر سال، میلیاردها دلار حواله به خانه می‌فرستند. پولی که بیشتر از هر سرمایه‌گذاری خارجی، چرخ زندگی مردم را می‌چرخاند.

شب اول، وقتی به هتل رسیدم، خستگی راه در تنم بود، اما ذهنم بیدار بود. حس می‌کردم وارد کشوری شده‌ام که باید آهسته خوانده شود؛ مثل کتابی که اگر تند ورق بزنی، معنایش را از دست می‌دهی.

و این فقط آغاز داستان بود. آری اینجا ماناگوا است، شهری با نشانی‌های حافظه و رؤیای گذرگاه دو اقیانوس.

صبح ماناگوا، آرام از راه می‌رسد؛ نه با هیاهو، نه با شتاب. خورشید، بی‌آنکه تند بتابد، از پشت مه نازکی بالا می‌آید و شهر را نرم و صمیمی روشن می‌کند. از پنجره هتل که به بیرون نگاه می‌کردم، شهر بیدار می‌شد؛ مغازه‌های کوچک کرکره‌ها را بالا می‌دادند، دست‌فروش‌ها بساط‌شان را پهن می‌کردند و بوی قهوه تازه، در هوا می‌پیچید.

اولین قرارهای رسمی اقتصادی ما در همان ساعات ابتدایی روز آغاز شد. مسیر حرکت‌مان در شهر، فرصتی شد برای دیدن ماناگوا از نزدیک‌تر؛ شهری که نشانی‌هایش، نه بر تابلوها، که در حافظه جمعی مردم حک شده است. وقتی از کسی آدرس می‌پرسی، لبخندی می‌زد و می‌گفت:

«دو بلوک بعد از جایی که آن زلزله بزرگ شد...»

یا: «سمت راست کلیسایی که هنوز جای ترک‌هایش مانده...»

در ماناگوا، خیابان‌ها نام ندارند، یا اگر دارند، کسی با آن‌ها زندگی نمی‌کند. این شهر، با خاطره‌ها آدرس می‌دهد؛ با حادثه‌ها، با دردها، با چیزهایی که هنوز در ذهن مردم زنده‌اند. فهمیدم اینجا، تاریخ فقط در کتاب‌ها نیست؛ در مکالمه‌های روزمره جریان دارد.

مسیر هتل تا محل جلسه را در حالی طی کردیم که خیابان، چهره‌ای متفاوت از خود نشان می‌داد. در دو سوی راه، نیروهای نظامی ایستاده بودند؛ منظم، بی‌حرکت، با نگاه‌هایی که نه تهدید داشت و نه صمیمیت، فقط انجام وظیفه.

حضورشان، خیابان را به راهرویی امنیتی بدل کرده بود؛ گویی ما از میان دیواری نامرئی عبور می‌کردیم که برای ساعتی، شهر را از ما جدا می‌ساخت.

خودرو آرام پیش می‌رفت و من، از پشت شیشه، به زندگی‌ای نگاه می‌کردم که پشت این سد امنیتی همچنان جریان داشت؛ مردمی که ایستاده بودند، عبور می‌کردند، حرف می‌زدند و زندگی می‌کردند. تضادی آرام اما عمیق میان نظم خشک نظامی و روانِ گرمِ شهر در جریان بود.

به محل جلسه که رسیدیم، وارد سالنی بزرگ شدیم؛ سالنی رسمی، با دیوارهایی که گویی بار سال‌ها تصمیم و انتظار را بر دوش می‌کشیدند. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که زمزمه‌هایی شنیده شد. برنامه‌ها تغییر کرده بود. چرا؟ کسی نمی‌دانست. فقط می‌دانستیم که باید منتظر بمانیم تا محل جدید جلسه را مشخص کنند.

از ساختمان بیرون آمدیم. در محوطه، ایستادیم و گفت‌وگوهای کوتاه و پراکنده آغاز شد؛ گفت‌وگوهایی که بیشتر برای پر کردن زمان بود تا حل مسئله. انتظار، کش می‌آمد و هوا، گرم‌تر می‌شد. من اما، زمان را غنیمت دیدم. حس کردم این وقفه، شاید دعوتی ناگفته است.

آرام از محوطه فاصله گرفتم و خودم را میان بازار محلی کوچکی یافتم که درست روبه‌روی ساختمان دولتی، نفس می‌کشید. بازاری زنده، پر از صدا، رنگ و حرکت. چهره‌ها، آشنا بودند؛ نه از آن جهت که قبلاً دیده بودم، بلکه از آن رو که بوی زندگی می‌دادند. بوی همان زندگی ساده‌ای که در هر گوشه دنیا، با لهجه‌ای متفاوت، تکرار می‌شود.

دست‌فروش‌ها، بی‌هیچ شتابی، بساط‌شان را چیده بودند. زنان و مردانی که با نگاه، با لبخند، با حرکت دست، حرف می‌زدند. کودکی می‌خندید، پیرمردی چیزی می‌فروخت، و شهر، در چند قدمی قدرت و سیاست، مسیر خودش را می‌رفت. برای لحظه‌ای، احساس کردم این بازار، واقعی‌ترین جلسه‌ای‌ست که امروز در آن شرکت کرده‌ام.

دقایقی بعد، به محوطه بازگشتم. همراهانم هنوز همان‌جا بودند؛ ایستاده، کمی سردرگم، کمی خسته، و منتظر خبری که نمی‌آمد. انتظار، مثل سایه، روی چهره‌ها نشسته بود.

چندی نگذشت که دوباره ما را صدا زدند. سوار خودروها شدیم و این‌بار، راهی محل جدید دیدار که حالا گویا مشخص شده بود.

مسیر، کوتاه بود، اما ذهن‌ها، پر از پرسش. به محل جلسه که رسیدیم حالا دیگر آفتاب به میانه آسمان رسیده بود و سرانجام، جلسه رسمی با مقامات نیکاراگوئه آغاز شد؛ فضایی جدی، اما خالی از خشکی. حضور مسئولان رده‌بالای کشور و فعالان اقتصادی، نشان می‌داد که این دیدار، فقط یک تشریفات نیست؛ نشانه‌ای بود از عزمی واقعی برای گفت‌وگو و همکاری دو جانبه ایران و نیکاراگوئه.

در میانه جلسه، پذیرایی ساده‌ای انجام شد: بسته‌هایی کوچک از تکه‌های نان خشک که به‌صورت صنعتی تولید و بسته بندی شده بود، به‌همراه آب. نه خبری از تشریفات پرزرق‌وبرق بود، نه از تجمل. اما همین سادگی، بیشتر از هر پذیرایی مجلل، به دل می‌نشست. انگار ماناگوا، حتی در رسمی‌ترین لحظاتش هم، خودش را پنهان نمی‌کرد.

در آن لحظه، فهمیدم این شهر، سادگی را انتخاب نکرده؛ آن را زندگی می‌کند.

و گاهی، همین سادگی است که به دیدارها معنا می‌دهد و به خاطره‌ها، ماندگاری می بخشد.

جلسه رسمی با مقامات نیکاراگوئه، در فضایی جدی اما صمیمی برگزار شد. بحث‌ها، خیلی زود از کلیات اقتصادی عبور کرد و به مهم‌ترین رؤیای این کشور

رسید: پروژه عظیم ساخت آبراهی که قرار است دریای کارائیب را به اقیانوس آرام متصل کند؛ کانالی که اگر روزی به سرانجام برسد، می‌تواند جایگزینی برای کانال پاناما باشد و سرنوشت اقتصادی نیکاراگوئه را دگرگون کند.

رقم‌ها، نفس‌گیر بودند؛ بیش از چهل میلیارد دلار سرمایه‌گذاری. پروژه‌ای که سال‌هاست سیاست و اقتصاد کشور را در سایه خود نگه داشته است. در ابتدا، چین وارد میدان شد؛ ماشین‌آلات آمدند، مطالعات آغاز شد، و امید در دل مردم جوانه زد.

اما در میانه راه، واقعیت خود را نشان داد. مشکلات مالی، فشارهای سیاسی، اعتراض‌های زیست‌محیطی و تردیدهای بین‌المللی، پروژه را کند کرد؛ تا جایی که حالا، آینده آن در هاله‌ای از ابهام قرار گرفته است.

در همان جلسه، دو بانوی مشاور از سوی چین حضوری مستمر در کنار مقامات ارشد نیکاراگوئه داشتند. آرام، ساکت، بیشتر ناظر تا تصمیم‌گیر. نگاه‌شان می‌گفت که این پروژه، دیگر آن شور و شتاب روزهای نخست را ندارد. رؤیای اتصال دو اقیانوس، میان بیداری واقعیت‌ها، معلق مانده بود.

در حاشیه نشست‌ها، صحبت از محدودیت‌های مالی دولت هم به میان آمد. با وجود رشد اقتصادی نسبی، نیکاراگوئه با چالش‌های جدی در تأمین بودجه‌های داخلی روبه‌روست؛ به‌ویژه در حوزه‌هایی چون سلامت، دارو و تجهیزات پزشکی. این کمبودها، نه در گزارش‌ها، که در زندگی روزمره مردم دیده می‌شود. بیمارستان‌ها ساده‌اند، امکانات محدود است، و نیاز، بیش از پاسخ است.

پس از پایان جلسات، فرصتی دست داد تا بی‌تشریفات، در شهر قدم بزنیم. ماناگوا، پرجنب‌وجوش بود، اما نه عصبی. زندگی، در ریتم خودش جریان داشت. مردم، با لباس‌هایی رنگارنگ و ساده، در خیابان‌ها رفت‌وآمد می‌کردند. غذاها، پرادویه و خوش‌بو، در دکه‌های کوچک آماده می‌شد و موسیقی، از رادیوها و سازهای خیابانی به گوش می‌رسید.

حس می‌کردم طبیعت، از زندگی مردم جدا نیست. خورشید، انگار مهمان خانه‌هاست؛ باد، همسفر سفره‌هاست؛ و زمین، هنوز با آدم‌ها حرف می‌زند. اینجا، زندگی را فقط نمی‌گذرانند؛ زندگی را مزه‌مزه می‌کنند.

هرچه بیشتر می‌دیدم، بیشتر به این فکر می‌افتادم که تصویر نیکاراگوئه در رسانه‌ها، تنها بخشی از حقیقت است. فقر هست، محدودیت هست، وابستگی به حواله‌های خارجی هست؛ اما در کنار همه این‌ها، چیزی هست که به‌سادگی در آمار نمی‌آید: روح زندگی.

و این روح، خودش را در نگاه مردم، در خنده کودکان، و در آرامش غروب‌های ماناگوا نشان می‌داد. جایی که فقر، مانع زندگی نیست.

سال‌ها از آن سفر گذشته است، اما هنوز عطر خاک نم‌خورده ماناگوا، گاهی بی‌خبر، در مشام خاطرم می‌پیچد. بعضی سفرها، نه با عکس و سوغاتی، که با بو، صدا و حس در ذهن می‌مانند. نیکاراگوئه، برای من، از همین جنس سفرها بود.

در زمان اقامت مان، بیش از جلسات رسمی و گزارش‌های اقتصادی، زندگی مردم بود که ذهنم را درگیر می‌کرد. شهری که شاید از نظر زیرساخت، ساده و گاه فرسوده به نظر برسد، اما در لایه‌های پنهانش، جریانی زنده و انسانی دارد. مردم

ماناگوا، با همه سختی‌ها، زندگی را متوقف نکرده‌اند. آن‌ها، میان کمبود و امید، راهی برای ادامه پیدا کرده‌اند.

در یکی از قدم‌زدن‌های کوتاه، در گوشه‌ای از شهر، پیرزنی را دیدم که روی چهارپایه‌ای کوتاه نشسته بود. دستانش، پرچین و چروک، اما زنده و دقیق، با نخ‌های سفید قلاب‌بافی می‌کرد. مهره‌های رنگی، یکی‌یکی، با حوصله روی پارچه می‌نشستند؛ انگار هر کدام، تکه‌ای از صبر و خاطره بود.

ایستادم. کارش را نگاه کردم. لباسی ساده، اما پر از جان. وقتی خریدم، لبخندی زد، دستم را فشرد و با نگاهی که بیشتر از هر جمله‌ای حرف داشت، آرام گفت:

«اینجا زندگی سخت است. اما زندگی می‌کنیم. با دل، با دست، با خاطره.»

آن جمله، ساده بود؛ اما مثل میخ، در ذهنم نشست. فهمیدم که ثروت، همیشه در حساب‌های بانکی و برج‌های بلند نیست. گاهی، ثروت واقعی، در توانِ ادامه‌دادن است؛ در عزتی که آدم، حتی در تنگنا، از خودش می‌سازد.

نیکاراگوئه، با همه وابستگی‌اش به درآمد حواله‌های مهاجران، با همه فشارهای مالی و سیاسی، هنوز ایستاده است. اقتصادی که آهسته رشد می‌کند، اما فرو نمی‌ریزد. مردمی که شاید رفاه کامل نداشته باشند، اما معنا را از دست نداده‌اند.

در آن سفر، بیش از هر چیز دریافتم که رسانه‌ها، اغلب نیمه‌ای از واقعیت را نشان می‌دهند. نیمه‌ای که ساده‌تر دیده می‌شود. اما نیمه دیگر، در کوچه‌هاست؛ در بازارهای محلی، در موسیقی خیابانی، در غذایی که با عشق پخته می‌شود، و در نگاهی که هنوز امید را باور دارد.

برای من، این سفر، فقط دیدن یک کشور نبود؛ تمرینی بود برای دیدن انسان و زندگی شان.

آدمی که در هر گوشه دنیا، با فرهنگ و معیارهای خودش، عدالت، رفاه و خوشبختی را معنا می‌کند. فهمیدم که مقایسه جوامع، اگر بدون درک زمینه‌های فرهنگی باشد، به قضاوت‌های سطحی ختم می‌شود.

سفر، آدم را از مرزهای خیالی ذهنش بیرون می‌کشد. مجبورش می‌کند ببیند، بشنود، لمس کند و دوباره تعریف کند آنچه را که تا دیروز، بدیهی می‌پنداشت. در سفر، آدم می‌فهمد که جهان، نسخه واحد ندارد؛ هر سرزمین، نسخه خودش را از زیستن نوشته است.

نیکاراگوئه، برای من، درسی شد زنده:

اینکه زندگی، حتی وقتی سخت است، می‌تواند محترمانه باشد.

اینکه امید، لزوماً محصول ثروت نیست.

و اینکه انسان، در هر شرایطی، می‌تواند با دلش زندگی کند.

آری، بسیار سفر باید، تا پخته شود خامی.

و من، در آن سفر، نه فقط با طبیعت، اقتصاد و سیاست نیکاراگوئه آشنا شدم، بلکه قدمی به درون خودم برداشتم.

شاید بزرگ‌ترین فایده‌ی سفر، همین باشد:

«باز شدن چشم دل به واقعیت‌های متنوع زیستن در این جهان.»

و نیکاراگوئه، با همه سادگی‌اش، یکی از صادقانه‌ترین معلمان من بود.

وقتی روزهای اقامت کوتاه ما در ماناگوا به پایان رسید، حس می‌کردم چیزی در من آرام‌تر شده است؛ نه از جنس اطمینان، بلکه از جنس فهم. نیکاراگوئه کشوری نبود که با شتاب بتوان درباره‌اش قضاوت کرد. باید میان خیابان‌هایش قدم می‌زدی، در بازارهای کوچک مکث می‌کردی، به نگاه مردم خیره می‌شدی و اجازه می‌دادی زمان، آهسته تو را با خود ببرد.

آنچه از ماناگوا با من ماند، نه پروژه‌های بزرگ و نه وعده‌های رسمی اقتصادی بود؛ بلکه همان چیزهایی بود که در گزارش‌ها جایی ندارند: صف‌های کوتاه اما صبور، پذیرایی ساده با نان خشک، بازار محلی روبه‌روی ساختمان قدرت، و پیرزنی که با دستانش خاطره می‌بافت. فهمیدم این کشور، بیش از آنکه با برنامه‌های توسعه تعریف شود، با حافظه جمعی مردمش زنده است.

نیکاراگوئه، سرزمین تضادهای آرام است؛ فقر هست، اما تحقیر نیست. محدودیت هست، اما توقف نه. زندگی، با همه سختی‌ها، جاری است. مردم، راه خودشان را برای ادامه پیدا کرده‌اند؛ نه با هیاهو، نه با شکایت، بلکه با پذیرش واقعیت و چنگ‌زدن به معنا.

در آن سفر، یاد گرفتم که توسعه، فقط ساختن نیست؛ نگه‌داشتنِ شأن انسان است. فهمیدم کشوری می‌تواند منابع محدود داشته باشد، اما اگر حافظه، فرهنگ و پیوند اجتماعی‌اش زنده بماند، فرو نمی‌ریزد. ماناگوا به من آموخت که زندگی، حتی در ساده‌ترین شکلش، اگر با عزت همراه باشد، قابل احترام است.

وقتی از نیکاراگوئه جدا شدم، حس نکردم کشوری را ترک می‌کنم؛ بیشتر شبیه این بود که از داستانی بیرون می‌آیم که هنوز ادامه دارد. داستان مردمی که یاد گرفته‌اند میان آتشفشان و کمبود، با دل و عشق زندگی کنند.

حالا که در ماه‌های ابتدایی سال ۲۰۲۶ ایستاده‌ام و به آن روزهای آگوست ۲۰۱۶ در ماناگوا فکر می‌کنم، نیکاراگوئه برایم شبیه انسانی است که زیاد جلو نرفته، اما زمین نخورده است. کشوری که نه جهش بزرگ داشته و نه فروپاشی، بلکه با گام‌هایی آهسته، سعی کرده تعادل خود را حفظ کند.

اقتصاد نیکاراگوئه در این ده سال، همچنان بر همان ستون‌های قدیمی ایستاده است: صادرات محصولات کشاورزی، طلا، و مهم‌تر از همه، حواله‌های مهاجران. این حواله‌ها امروز بیش از هر زمان دیگری، نقش ضربه‌گیر را برای جامعه ایفا می‌کنند؛ پولی که از بیرون می‌آید تا زندگی در داخل، از هم نپاشد. رشد اقتصادی، اگرچه در برخی سال‌ها مثبت بوده، اما نابرابر و شکننده باقی مانده است.

پروژه آبراه بزرگ، آن رؤیای اتصال دو اقیانوس، همچنان در هاله‌ای از ابهام مانده؛ نه کاملاً فراموش شده و نه به مرحله اجرا رسیده است. زمین‌ها هنوز همان‌جاست، تابلوها هنوز پابرجاست، اما امید اولیه، جای خود را به احتیاط داده است. نیکاراگوئه یاد گرفته کمتر رؤیا را فریاد بزند و بیشتر با واقعیت کنار بیاید.

در سیاست، ثبات ظاهری حفظ شده، اما جامعه زیر پوست خود تغییر کرده است. نسل جوان، کمتر از گذشته با روایت‌های رسمی همراهی می‌کند و بیشتر به دنبال راه‌های شخصی برای بقا و معناست؛ مهاجرت، کار غیررسمی، یا ساختن کسب‌وکارهای کوچک محلی. اینترنت، هرچند محدود و پرهزینه، پنجره‌ای تازه باز کرده و نگاه‌ها را از مرزهای جغرافیایی فراتر برده است.

ماناگوای امروز، از نظر چهره شهری، تفاوت چشمگیری با ده سال پیش ندارد. همان سادگی، همان خیابان‌های بی‌نام، همان حافظه‌محوری در آدرس‌ها. اما در

رفتار مردم، نوعی خستگیِ آمیخته با بلوغ دیده می‌شود؛ نه شور تغییر، نه تسلیم کامل. بیشتر شبیه کسی که آموخته چگونه با شرایط کنار بیاید، بی‌آنکه خود را ببازد.

اگر ده سال پیش، نیکاراگوئه برای من سرزمین صبر و خاطره بود، امروز سرزمین دوام است. کشوری که شاید نتوانسته رویاهای بزرگش را محقق کند، اما توانسته خودش را نگه دارد. و گاهی، در جهانی پر از فروپاشی‌های ناگهانی، همین «نگه‌داشتن» یک موفقیت پنهان است.

نیکاراگوئه هنوز فقیر است، هنوز وابسته است، اما هنوز زنده است. و شاید مهم‌ترین شباهتش با آن نیکاراگوئه‌ی ۲۰۱۶ همین باشد:

زندگی، با همه سختی‌ها، همچنان جریان دارد؛ آرام، بی‌ادعا، و با حافظه.

شرافت، پیش از تشریفات

بولیوی را نمی‌شود فقط «دید»؛ باید آهسته آهسته آن را حس کرد. کشوری که پیش از رسیدن، بیشتر شبیه یک نام دوردست بود، اما با نخستین نفس در آن فضا، بدل شد به تجربه‌ای زنده؛ به مکاشفه‌ای که نه از خبرها و کتاب‌ها، که از تماس مستقیم جان با زمین آغاز می‌شود.

از پنجره‌ی هواپیما که بیرون را نگاه می‌کردم، تضادها مثل خطوط یک نقاشی جسورانه خودنمایی می‌کردند؛ سرزمینی که در یک‌سو به کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی آند تکیه داده و در سوی دیگر، به آغوش مرطوب و بی‌قرار آمازون.

بولیوی، انگار تمرین طبیعت برای آشتی دادن افراط‌هاست. همین که چرخ‌های هواپیما باند فرودگاه شهر «سانتا کروس د لا سیرا» را لمس کرد، گرما با صراحتی بی‌تعارف به استقبالم آمد؛ گرمایی که نه آزاردهنده بود و نه ناراحت‌کننده، بلکه زنده و بیدارکننده، شبیه دستی که شانه‌ات را می‌فشارد و می‌گوید:

«خوش آمدی، بیدار باش.»

سانتا کروس، بزرگ‌ترین شهر بولیوی و قلب اقتصادی آن، نفس می‌کشد؛ تند، پیوسته و امیدوار. شهری که از دل تاریخ برخاسته و در عین حال، رو به آینده قدم برمی‌دارد.

درختان انبوه، خیابان‌ها را به سایه و نور تقسیم کرده‌اند و شهر، با ریتمی گرمسیری، میان سنت و مدرنیته در رفت‌وآمد است.

اینجا نه آن بولیوی مرتفع و سردِ تصاویر ذهنی من بود، نه آن سکوت کوهستانی که در وصف لاپاز شنیده بودم. اینجا زندگی، با صدای بلند حرف می‌زد.

ما، هیأتی از فعالان اقتصادی بخش خصوصی ایران، برای شرکت در نشستی مشترک پا به این شهر گذاشته بودیم. مراسم رسمی، استقبال‌های دیپلماتیک، و برنامه‌هایی که روی کاغذ، منظم و دقیق به نظر می‌رسیدند. اما حقیقت این بود که بولیوی، پیش از آن‌که به من فرصت بدهد به قراردادها و اعداد فکر کنم، ذهنم را برد به جاهایی دورتر؛ به دریاچه‌ی تیتیکاکا که در ارتفاعی نفس‌گیر، آرام گرفته و قرن‌هاست شاهد آمدوشد قایق‌هاست؛ به سالار دو یونی، آن دریای سفیدِ بی‌انتها که شب‌ها، آسمان را روی زمین کپی می‌کند و مرز میان بالا و پایین را از بین می‌برد؛ به جنگل‌هایی که هنوز نام بسیاری از موجودات‌شان در هیچ دفتر رسمی ثبت نشده است.

بولیوی، با همه‌ی چالش‌هایش، سرزمینی ثروتمند است؛ نه فقط به نفت و گاز و معادن، بلکه به چیزی کمیاب‌تر:

«تنوع. تنوع در اقلیم، در فرهنگ، در نگاه به زندگی. »

اینجا مردمی زندگی می‌کنند که ریشه‌های بومی‌شان را نه پنهان کرده‌اند و نه به فراموشی سپرده اند.

زنان بومی، با دامن‌های چین‌دار و کلاه‌های خاص‌شان، نه فقط یک نماد فرهنگی، که بیانیه‌ای زنده‌اند از هویت. موسیقی و رقص، در این سرزمین، تزئین مراسم نیست؛ خودِ زندگی است که می‌رقصد.

در هتل «لوس تاخیبوس»، جایی که اقامت داشتیم، طاووس‌ها آزادانه میان درختان قدم می‌زدند. منظره‌ای که شاید برای گردشگران عادی باشد، اما برای من، نشانه‌ای بود از نوعی آرامش ریشه‌دار.

در گوشه‌ای از دنیا که نه خبری از هیاهوی خاورمیانه است و نه از التهاب سیاست‌زده‌ی تهران، سکوتی پیدا می‌شود که آدم را وادار می‌کند به خودش گوش بدهد.

من، که همیشه مهندسی را زبانی شفاف و صادق می‌دانستم و سیاست را پر از پیچ‌وخم‌های مبهم، در بولیوی با تناقضی دل‌نشین روبه‌رو شدم. کشوری که سیاست در آن بی‌تأثیر از عدالت اجتماعی نیست، و اقتصاد، ناگزیر از گفت‌وگو با مردم بومی.

شاید همین است که بولیوی را، با همه‌ی نابرابری‌ها و دشواری‌ها، زنده نگه داشته؛ گفت‌وگوی مداوم میان زمین و انسان برای درک اصل آفرینش.

آن عصر گرم تابستانی، حدود ده سال پیش، وقتی در محوطه‌ی هتل قدم می‌زدم و صدای پرندگان با خستگی راه درهم می‌آمیخت، فهمیدم این سفر قرار نیست فقط یک مأموریت کاری باشد.

بولیوی، آرام و بی‌ادعا، داشت چیزی را در من جابه‌جا می‌کرد؛ انگار لایه‌ای از شتاب همیشگی‌ام را کنار می‌زد و یادم می‌آورد که جهان، هنوز جاهایی دارد که می‌شود در آن‌ها ایستاد، نفس کشید، و دوباره پرسید:

«برای چه آمده‌ام؟»

نام بولیوی، دیگر برایم یک واژه‌ی مه‌آلود نبود. تبدیل شده بود به تجربه‌ای ملموس؛ به داستانی که تازه آغاز شده بود و می‌دانستم ادامه‌اش، مرا به جاهایی خواهد برد که فقط با پا نمی‌شود رفت، باید با دل قدم گذاشت.

خستگیِ پروازِ طولانی و شلوغیِ مراسم استقبال، هنوز مثل غباری نامرئی روی شانه‌هایم نشسته بود. شبِ نخست، زودتر از همیشه، خودم را به تختخواب سپردم؛ خوابی عمیق، بی‌حاشیه، شبیه افتادن در آغوش سکوت در دنیای ناشناخته ها.

اما سحرگاه، آن عادت قدیمی و ریشه‌دار، پیش از آن‌که ساعت یا برنامه‌ای صدایم کند، مرا بیدار کرد. هنوز خورشید تصمیم نگرفته بود از پشت افق سرک بکشد که آرام از اتاق بیرون زدم و راه باغ هتل را در پیش گرفتم.

آنچه پیش چشمم گشوده شد، نه صرفاً منظره‌ای زیبا، که لحظه‌ای ناب از هم‌نشینی جان و طبیعت بود. نسیمی نرم، بی‌صدا از میان نخل‌ها می‌گذشت و بوی گل‌های استوایی را، تازه و زنده، در هوا پخش می‌کرد. پرندگان، بی‌آن‌که عجله‌ای داشته باشند، آواز صبحگاهی‌شان را آغاز کرده بودند و طاووس‌ها، با وقاری تماشایی، روی چمن سبز هتل قدم می‌زدند؛ انگار صاحبان واقعی این بهشت کوچک بودند.

چشم‌هایم را بستم، نه برای گریز از جهان، بلکه برای نزدیک‌تر شدن به آن. در آن سکوت آغشته به صدا، ذهنم بی‌اختیار همسرم را کنار خودم مجسم کرد؛ در دل این آرامش، در میان این رنگ و نور. دلم خواست این لحظه، این تکه‌ی خالص از زندگی، با او قسمت می‌شد.

هتل «لوس تاخیبوس»، بیش از یک محل اقامت، شبیه روایتی زنده از سانتا کروس بود. معماری‌اش، الهام‌گرفته از فرهنگ محلی، با ترکیبی ظریف از سبک استعماری و عناصر بومی، حس صمیمیتی می‌ساخت که به‌محض ورود، آدم را در بر می‌گرفت. چوب، مصالح طبیعی و بافت‌های گرم، نه برای نمایش، که برای

هم‌نشینی با طبیعت به‌کار رفته بودند. حیاط مرکزی، با نخل‌های بلند و گل‌های گرمسیری، پناهگاهی بود برای نفس کشیدن؛ جایی که زمان، کمی آهسته‌تر حرکت می‌کرد.

استخر روباز، زیر آفتاب گرمسیری، وسوسه‌ای دل‌چسب برای فرار از گرمای روز بود و اتاق‌ها، با صنایع دستی و تزئینات محلی، هرکدام داستانی خاموش از فرهنگ بولیوی را نجوا می‌کردند.

هیچ چیز تصادفی نبود؛ هر نقش، هر رنگ، انگار بخشی از حافظه‌ی جمعی این سرزمین را با خود حمل می‌کرد.

صبحانه، در رستوران هتل، در کنار همسفرانم فقط وعده‌ای برای سیر شدن نبود. طعم‌های محلی، از غذاهای سنتی گرفته تا نوشیدنی‌هایی با مزه‌های ناآشنا اما دلنشین، معرفی آرامی بود به روح این منطقه. کارکنان هتل، با لباس‌های محلی و رفتاری صمیمی، نه نقش میزبان، که نقش راویان خاموش فرهنگ سانتا کروس را بازی می‌کردند؛ بی‌اغراق، بی‌تکلف.

موقعیت هتل، دسترسی به قلب شهر و جاذبه‌های تاریخی را آسان می‌کرد، اما حقیقت این بود که بازگشت به همین باغ، به همین آرامشگاه سبز، خود مقصدی دلخواه بود. «لوس تاخیبوس» برای من، تنها جایی برای خوابیدن و استراحت نبود؛ پنجره‌ای بود رو به فهمی عمیق‌تر از مهمان‌نوازی، از آرامش، و از آن لحظه‌های کوچکی که به زیبایی تمام در سفر، ناگهان بزرگ می‌شوند و تا همیشه در جان آدم می‌مانند.

آن روز، هوا بوی تصمیم می‌داد. قرار بود نخستین نشست رسمیِ تجاری و سرمایه‌گذاری میان ایران و بولیوی برگزار شود؛ نشستی که روی کاغذ، پر از واژه‌های بزرگ بود: همکاری، توسعه، سرمایه‌گذاری.

اما در دل من، چیزی فراتر از این کلمات جریان داشت. من از آن جنس آدم‌هایی نیستم که فقط به «فروختن» فکر کنند؛ من همیشه سودای «ساختن» داشته‌ام.

در ذهنم، آرام و پیوسته، تصویر کارخانه‌ای برای تولید تجهیزات پزشکی بیمارستانی در این سرزمین دوردست شکل می‌گرفت؛ کارخانه‌ای که نه صرفاً یک خط تولید، بلکه پلی میان دانش، انسان و آینده باشد. با این حال، واقعیت، همیشه کمی پیچیده‌تر از خیال است.

وقتی وارد محل نشست شدیم، حال‌وهوای دیگری در سالن جریان داشت. هیأت اقتصادی ایران، به سرپرستی آقای دکتر فرهاد شریف، معاون بین‌الملل اتاق ایران، و همراهی آقای محمدجواد ظریف، وزیر اسبق امور خارجه وقت، در چارچوب سفر به کشورهای آمریکای لاتین، در کنار فعالان اقتصادی بولیوی گرد آمده بودند.

روز جمعه بود، اما سالن کنفرانس هتل، پر از جنب‌وجوش و انتظار. چندان طول نکشید که نشست، با حضور وزرای خارجه دو کشور و جمعی از کارآفرینان بولیویایی، و حضور ما فعالان اقتصادی ایران رسمیت یافت.

سخن‌ها یکی پس از دیگری، با لحنی دیپلماتیک اما پرمعنا، در فضا پیچید. دکتر شریف از تنوع‌بخشی اقتصادی گفت؛ از این‌که چگونه همین تنوع، ایران را از

بسیاری بحران‌ها عبور داده است. بعد، مذاکرات رودررو آغاز شد؛ میزهایی که دو سویشان، آدم‌هایی نشسته بودند با نگاه‌هایی پر از سؤال، امید و البته احتیاط.

آقای ظریف، در آغاز نشست، با تشکر از مردم بولیوی برای استقبال گرم و صمیمانه‌شان، تأکید کرد که حضور گسترده کارآفرینان دو کشور، نشانه‌ای روشن از تمایل به استفاده از ظرفیت‌های مکمل است. گفت که از نگاه ایران، بخش خصوصی موتور محرکه توسعه است؛ نیرویی که اگر میدان داده شود، می‌تواند روابط اقتصادی کشورها را مستحکم و ماندگار کند. سخنانش، حساب‌شده و در عین حال صریح بود؛ مثل پلی که می‌خواست فاصله جغرافیا را بی‌اهمیت کند.

سپس «داوید چوکه‌هووانکا»، وزیر امور خارجه بولیوی، سخن گفت؛ مردی که کلماتش بوی زمین می‌داد. از مشکلات جهانی گفت: فقر، انزوای اجتماعی، بحران غذا، تغییرات اقلیمی. گفت که صاحبان صنایع جدا از زندگی مردم نیستند و همه، به نوعی، درگیر یک درد مشترک‌اند. تأکید کرد که برای مکمل شدن اقتصادها، باید بخش خصوصی تقویت شود؛ چرا که کارآفرینان، بازیگران اصلی صحنه توسعه‌اند. وقتی از استفاده بولیوی از توانمندی‌های تکنولوژیک ایران گفت، به‌ویژه انتقال فناوری، در نگاهش نوعی امید محتاطانه موج می‌زد.

دکتر شریف، بار دیگر پشت تریبون رفت و از «بخش خصوصی مسئول» سخن گفت؛ بخشی که نه‌تنها به سود، که به محیط زیست، جامعه و مشتریان خود متعهد است. از لزوم حرکت از روابط ساده به سمت سرمایه‌گذاری واقعی گفت؛ از بازار مشترک، از صادرات خدمات، از زیرساخت‌های حمل‌ونقل ایران و همسایگی با بازاری حدود ششصد میلیون نفره. اعداد و مسیرها دقیق بود، اما ذهن من، مدام به یک پرسش بازمی‌گشت: آیا زمین این‌جا، آماده کاشت است؟

همان روز، بیست‌وششم آگوست ۲۰۱۶، در راهروهای هتل، ناگهان هیاهویی نرم و کنترل‌شده شکل گرفت. «اوو مورالس»، رئیس‌جمهور وقت بولیوی، برای دیدار با آقای ظریف وارد شده بود.

دیداری رسمی، اما بی‌تکلف. هدایا رد و بدل شد: تابلوفرش و منبت ایرانی، در برابر مجسمه‌ای سرخ‌پوستی و کتابی مصور با نام «کتاب دریا»؛ نمادی از آرزوی دیرینه بولیوی برای دسترسی به آب‌های آزاد و زخمی تاریخی در حافظه این ملت.

مورالس که پیش تر با کفش‌های ورزشی‌اش در ایران معروف و مورد توجه قرار گرفته بود، همان‌گونه که بود، ظاهر شد. یادم آمد در ایران، بارها همین سادگی‌اش سوژه نقد شده بود. اما آن روز، در خود بولیوی، پاسخ متفاوتی شنیدم؛ پاسخی که ساده بود و عمیق:

«او از میان طبقات پایین آمده، بومی است، ساده می‌پوشد چون می‌خواهد نزدیک بماند به مردمش. برای ما، همین سادگی، شرافت است.»

آن جمله، در من ماند. مرا به فکر فرو برد:

آیا سیاست، الزاماً باید در لباس‌های فاخر و واژه‌های پیچیده خلاصه شود؟ یا می‌توان راهی دیگر هم داشت؛ راهی که از دل مردم می‌گذرد، نه فقط از متن پروتکل‌ها؟

اما وقتی پای عمل به میان آمد، فاصله میان آرزو و واقعیت، خودش را نشان داد. فهمیدم که زیرساخت فرهنگی و اقتصادی بولیوی، برای پذیرش پروژه‌ای مانند ساخت کارخانه تجهیزات پزشکی، آن هم با مشارکت فعال خودشان، هنوز آماده

نیست. بیشتر تجار، خریدار بودند، نه شریک در ساختن. نگاه‌ها، کوتاه‌مدت بود؛ گویی بذر طرح‌های ریشه‌دار، هنوز در این خاک جوانه نزده است.

با خود گفتم:

«شاید حتی اگر مورالس، با همه صداقت و دغدغه‌اش، آمده بود تا اقتصاد بولیوی را بسازد، بخشی از جامعه‌اش هنوز آمادگی پذیرش این مسیر را نداشت. سیاست، هرچقدر هم صادق باشد، اگر زمین آماده نباشد، ثمر نمی‌دهد. »

آن سال‌ها، تا وقتی مورالس در قدرت بود، بولیوی در مسیر رشد حرکت می‌کرد. اما بعدتر، با کناره‌گیری او، بحران‌های اقتصادی آمدند و سپس کرونا، و اقتصاد نحیف کشور را به لرزه انداختند. دوباره همان پرسش، مثل طاووسی آزاد در ذهنم چرخ زد:

«چه سهمی از آینده یک کشور را سیاست می‌سازد و چه سهمی را فرهنگ مردم؟»

همان‌طور که کفش ورزشی مورالس روی فرش قرمز استقبال رسمی در ایران، برای من نماد صداقت بی‌پیرایه‌اش شد، دیدار من با بولیوی نیز درسی ماندگار بود؛ درسی از فاصله میان ایده‌های بزرگ و آمادگی اجتماعی. گاهی، حتی بهترین بذرها هم، اگر در زمان و زمین درست کاشته نشوند، به گل نمی‌نشینند. و فهم این حقیقت، خود بخشی از مسیر ساختن است؛ مسیری که همیشه از جان آغاز می‌شود.

بعدازظهر، مسئولان هیأت اقتصادی تصمیم گرفتند هوای رسمی جلسات را کمی کنار بگذاریم و شهر را، نه از پشت میز مذاکره، که از دل زندگی روزمره‌اش

ببینیم. مقصد، جاذبه‌های گردشگری سانتا کروس بود؛ جایی میان باغ‌وحش و باغ پرندگان، که طبیعت را به شکلی فشرده و نمایشی پیش چشم می‌آورد.

در مرکز پرورش پروانه‌ها، رنگ‌ها حرف می‌زدند. پروانه‌ها، با بال‌هایی شبیه نقاشی‌های زنده، آرام و بی‌عجله در هوا شناور بودند و هر حرکت‌شان، آرامشی لطیف به جان بیننده می‌ریخت. آن‌جا، برای لحظاتی، ذهنم از سیاست و تجارت فاصله گرفت و به سادگیِ زیبایی سپرده شد.

کمی آن‌سوتر، مرکز پرورش مورچه‌های گوشت‌خوار بود؛ دنیایی متفاوت، منظم و بی‌رحم، که نشان می‌داد طبیعت، هم‌زمان می‌تواند لطیف و خشن باشد.

اما باغ پرندگان، با همه جذابیت ظاهری‌اش، دلم را فشرد. پرندگان در پرواز بودند، اما پروازشان محدود به قفسی توری بود؛ و همین کافی بود تا حال خوشم فروبریزد.

من هیچ‌وقت نتوانسته‌ام پرنده یا حیوانی را در بند تحمل کنم. حتی دیدن قفسی کوچک در مغازه‌ای یا خانه‌ای، دردی عجیب در وجودم می‌اندازد؛ غمی ناخواسته که تمام حضورم را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. آن‌جا هم، هرچند پرها در هوا می‌جنبید، اما قفس، حقیقتی بود که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت.

ساعتی بعد، جمع کوچک‌تری از دوستان و همراهان تصمیم گرفتند سری به مرکز خرید بزنند. همراهشان شدم در مرکز خرید قدم زدم، ویترین‌ها را نگاه کردم، اما هیچ چیز دلم را نگرفت. سوغاتی خاصی پیدا نشد که بشود با آن، احساسی را برای خانواده به خانه برد. انگار ذهنم هنوز درگیر چیزهای دیگری بود.

به پیشنهاد چند نفر از دوستان بخش خصوصی، که از پیش میزی در رستورانی معروف رزرو کرده بودند، راهی صرف شام شدیم.

فضای رستوران گرم و زنده بود. در بخشی از سالن، جشن تولد دختری نوجوان برپا بود؛ خانواده‌ها، کنار فرزندان‌شان، با لباس‌های رسمی و شیک، دور میزها نشسته بودند و شادی، بی‌تکلف جریان داشت. در سمت دیگر، مهمانان مختلف، آرام و صمیمی، مشغول صرف شام بودند.

من بی‌اختیار به یکی از میزهای آن سمت رستوران نگاه می‌کردم که ناگهان متوجه مردی قوی‌هیکل در کنار همراهانش شدم. که در حال صحبت با همراهانش بود. با استواری خاصی نشسته بود و در یک زمان کوتاه نگاهش، مستقیم با نگاه من گره خورد. و به یک باره با شتاب از جای خود بلند شد و چند قدمی که به سمتم آمد، در همان فاصله کوتاه، ذهنم پر از پرسش شد:

«نکند نگاه طولانی من سوءتفاهمی برایش ایجاد کرده باشد؟»

اما وقتی نزدیک‌تر شد، چهره‌اش یک‌باره تغییر کرد. چشمانش برق زد، لبخند روی لبانش نشست و با صدایی گرم گفت:

«سلام آقای شیرازی! چه جالب... شما کجا و اینجا کجا!»

برای لحظه‌ای گیج شدم. هرچه فکر کردم، نام و چهره‌اش کامل در خاطرم ننشست، هرچند حس آشنایی، جایی در ذهنم جا خوش کرده بود. از روی احترام، از جا بلند شدم و دستش را که به سویم دراز شده بود، فشردم. تمام دوستانم ساکت شده بودند و با تعجب، صحنه را نگاه می‌کردند.

مرد که حالت تردید مرا دید، شروع به توضیح کرد. گفت سال‌ها پیش در یکی از شرکت‌های تولیدکننده ماشین‌آلات صنایع غذایی کار می‌کرده؛ همان شرکتی که گویا من به آن رفت‌وآمد داشتم و با مدیرعامل ماشین‌سازش آشنا بودم.

گفت مرا همان‌جا دیده است. بعد، داستان مسیر زندگی‌اش را روایت کرد: روزی که دولت فراخوان داده بود تا برای ونزوئلا دستگاه بسازند؛ مدیرعامل علاقه‌ای به کار برون‌مرزی نداشت، اما او، با اجازه همان مدیر، در جلسه شرکت کرده و جسارت به خرج داده بود. بعد، شرکت خودش را ثبت کرده و راهی ونزوئلا شده بود. کارش آن‌جا گرفته بود و همین موفقیت، مسیرش را به بولیوی کشانده بود. حالا، هم در ونزوئلا فعال بود و هم در بولیوی.

با هر جمله‌ای که می‌گفت، قطعات پراکنده پازل ذهنم کنار هم می‌نشست. چهره‌اش واضح‌تر می‌شد، خاطره‌ها جان می‌گرفتند. از دیدار دوباره‌اش صمیمانه خوشحال شدم؛ دیداری ناگهانی، در هزاران کیلومتر دورتر از جایی که نخستین‌بار همدیگر را دیده بودیم.

آن شب، بی‌آن‌که برنامه‌ریزی شده باشد، با آشنایی دوباره دوست قدیمی کامم شیرین گشت و با صرف غذایی خوش‌طعم شبم سپری شد.

وقتی به هتل بازگشتیم، حس می‌کردم سفر، فقط دیدن شهرها و شرکت در نشست‌ها نیست؛ گاهی، جهان در گوشه‌ای از یک رستوران، دو مسیر قدیمی را دوباره به هم می‌رساند تا یادمان بیاورد آدم‌ها، هر جا که باشند، داستان‌های ناتمام‌شان بالاخره راهی برای ادامه پیدا می‌کند.

وقتی بولیوی را ترک می‌کردم، احساس نمی‌کردم مأموریتی به پایان رسیده؛ بیشتر شبیه آن بود که پرسشی در من کاشته شده است.

پرسشی درباره نسبت میان صداقت و کارآمدی، میان نیت و نتیجه، میان سیاست و بستر اجتماعی‌ای که باید آن را تاب بیاورد.

بولیوی، با همه تنوع جغرافیایی و فرهنگی‌اش، برای من تبدیل شد به آزمایشگاهی زنده؛ جایی که می‌شد دید ایده‌های بزرگ، وقتی با سرزمین واقعی مردم روبه‌رو می‌شوند، چگونه تغییر شکل می‌دهند.

این کشور، سرزمین «اگرها»ست؛ اگر زیرساخت آماده باشد، اگر آموزش به‌موقع برسد، اگر سرمایه اجتماعی تقویت شود.

اما در عین حال، سرزمین «اما»ها هم هست؛ اما شرافت هنوز مهم است، اما هویت بومی هنوز نفس می‌کشد، اما سیاست، هنوز ناگزیر از گفت‌وگو با مردم است.

دیدار با اوو مورالس، با آن خاطره کفش‌های ورزشی روی فرش قرمز، برای من فقط یک خاطره سیاسی نبود؛ تبدیل شد به نمادی ماندگار.

فهمیدم در برخی جوامع، سادگی نه نشانه ضعف، که زبان مشروعیت است. شرافت، پیش از آن‌که در اسناد رسمی یا سخنرانی‌ها معنا پیدا کند، در سبک زندگی رهبران و نزدیکی‌شان به مردم سنجیده می‌شود. بولیوی، این معیار را به‌خوبی می‌شناسد.

اما همان‌قدر که صداقت سیاسی می‌تواند الهام‌بخش باشد، واقعیت اجتماعی هم محدودکننده است.

تجربه گفت‌وگوهای اقتصادی و رؤیای ساخت کارخانه تجهیزات پزشکی، به من نشان داد که توسعه، صرفاً حاصل تصمیم در بالا نیست. آمادگی فرهنگی، مهارت نیروی انسانی، و افق دید بخش خصوصی، عواملی هستند که اگر هم‌زمان شکل نگیرند، حتی بهترین ایده‌ها هم معلق می‌مانند.

بولیوی به من آموخت که نمی‌شود توسعه را وارد کرد؛ باید آن را پرورش داد. بذر، اگرچه سالم باشد، اگر در زمین ناآماده کاشته شود، یا می‌خشکد یا دیر به ثمر می‌نشیند. این حقیقت، نه تلخ بود و نه ناامیدکننده؛ فقط واقعی بود.

در کنار تمام نشست‌ها و گفت‌وگوهای رسمی اقتصادی، آنچه بیش از همه در ذهنم ماند، لحظه‌های ساده بود: قدم‌زدن سحرگاهی در باغ هتل، پرندگانی که آزاد بودند و پرندگانی که در قفس، معنای آزادی را به یادم آوردند؛ دیدار اتفاقی با یک هم‌وطن کارآفرین در رستورانی دوردست؛ و حس عجیبی که می‌گفت جهان، شبکه‌ای زنده از مسیرهای به‌هم‌رسیده است.

بولیوی، برای من، نه مقصدی اقتصادی، که آینه‌ای بود برای بازنگری. آینه‌ای که نشان داد توسعه، اگر بر شرافت، هویت و زمان‌بندی درست بنا نشود، به تشریفاتی پرهزینه تبدیل می‌شود. و شاید مهم‌ترین درس این سفر همین بود:

پیش از آن‌که چیزی را بسازیم، باید ببینیم آیا جامعه، آمادگی نگه‌داشتن آن را دارد یا نه.

ده سال پس از آن تابستان گرم در سانتا کروس، بولیوی را می‌توان کشوری دانست که مسیرش نه خطی بوده و نه بی‌جهت؛ بلکه پر از مکث، چرخش و بازگشت.

بولیوی ۲۰۲۶، شباهت‌هایی عمیق با بولیوی ۲۰۱۶ دارد، اما زخم‌هایی تازه و تجربه‌هایی انباشته‌شده را هم با خود حمل می‌کند.

از منظر اقتصادی، بولیوی همچنان متکی بر منابع طبیعی است: گاز، معادن، و بیش از همه، لیتیوم؛ فلزی که در دهه گذشته، جایگاه این کشور را در نقشه انرژی آینده جهان برجسته‌تر کرده است.

اما تجربه نشان داده که داشتن منبع، الزاماً به معنای تبدیل آن به توسعه پایدار نیست. بولیوی هنوز درگیر همان پرسش قدیمی است:

چگونه می‌توان از خام‌فروشی عبور کرد و زنجیره ارزش ساخت؟

تحولات سیاسی پس از کناره‌گیری اوو مورالس، دوره‌ای از بی‌ثباتی و شکاف اجتماعی را رقم زد. بحران‌های سیاسی، همه‌گیری کرونا، و افت تقاضای جهانی، اقتصاد شکننده کشور را تحت فشار قرار داد.

در سال‌های اخیر، ثبات نسبی بازگشته، اما اعتماد اجتماعی آن سرمایه نامرئی به‌سادگی ترمیم نشده است.

نسل جوان بولیوی، امروز بیش از گذشته، میان دو جهان معلق است: از یک‌سو، میراث بومی و افتخار به ریشه‌ها؛ و از سوی دیگر، رؤیای مشارکت در اقتصاد جهانی، فناوری و مهاجرت.

این دوگانه، اگرچه چالش‌برانگیز است، اما می‌تواند فرصتی تاریخی باشد؛ فرصتی برای پیوند سنت با نوآوری، اگر سیاست‌گذاری‌ها به‌جای شعار، بر آموزش، مهارت و مشارکت واقعی بخش خصوصی تمرکز کنند.

در مقایسه با ده سال پیش، نگاه جامعه به سرمایه‌گذاری خارجی واقع‌بینانه‌تر شده است.

دیگر صرف «آمدن سرمایه» کافی نیست؛ سؤال اصلی این است که چه چیزی می‌ماند؟ دانش؟ شغل پایدار؟ یا فقط استخراج بیشتر؟ این تغییر نگاه، نشانه بلوغ تدریجی جامعه اقتصادی بولیوی است، هرچند مسیر آن هنوز طولانی است.

اگر در سال ۲۰۱۶، بولیوی برای من سرزمین شرافت و نیت‌های بزرگ بود، امروز سرزمین آزمونِ ماندگاری است. کشوری که می‌خواهد هم بومی بماند و هم مدرن شود؛ هم مستقل باشد و هم در جهان نقش ایفا کند. این تعادل، آسان نیست و خطا در آن، هزینه‌بر است.

با فاصله ده ساله، بهتر می‌فهمم چرا آن روز، پروژه کارخانه در ذهنم متوقف ماند. نه به‌دلیل نبود منابع یا اراده، بلکه به‌دلیل نرسیدن زمان اجتماعی آن. بولیوی هنوز در حال ساختن آن زمان است.

بولیوی ۲۰۲۶، شاید سریع‌تر ندویده باشد، اما هنوز ایستاده است. هنوز هویت دارد، هنوز گفت‌وگو میان زمین و مردم در آن جریان دارد.

و شاید، در جهانی که بسیاری کشورها با شتاب، ریشه‌های خود را جا می‌گذارند، همین ایستادنِ آگاهانه، خود شکلی از پیشرفت باشد.

آشتی با گذشته

سفر من به شیلی، از همان لحظه‌ای آغاز شد که چرخ‌های هواپیما بعد از پنج ساعت پرواز در آسمان با لرزشی نرم و کوتاه، باند فرودگاه بین‌المللی سانتیاگو را لمس کرد؛ گویی زمینِ شیلی با احتیاط و احترام، ما را در آغوش می‌گرفت. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود.

سپیده‌دم، با رنگی میان خاکستری و آبی، آرام‌آرام بر آسمان می‌نشست و نسیمی خنک، که بوی اقیانوس و کوه را با هم در خود داشت، بر پوست صورتمان می‌لغزید.

ما گروهی از فعالان اقتصادی بودیم؛ اما در آن لحظه، پیش از آنکه تاجر باشیم یا نماینده یک کشور، مسافر بودیم.

مسافرانی که پس از ساعت‌ها پرواز بر فراز ابرها، پا بر خاک کشوری می‌گذاشتند که در نقشه، شبیه یک خط باریک و کشیده است؛ کشوری که میان دیوار سترگ رشته‌کوه آند در شرق و پهنه بی‌کران اقیانوس آرام در غرب، مثل بندی ظریف اما مقاوم، کش آمده است.

فرودگاه سانتیاگو زنده بود؛ نه فقط شلوغ، که پرجنب‌وجوش. آدم‌ها با چهره‌هایی بیدار و لباس‌هایی رنگین در رفت‌وآمد بودند.

رنگ‌ها در این سرزمین، انگار فقط برای پوشاندن تن نیستند؛ برای گفتن‌اند. قرمزها، آبی‌ها، سبزهای تند و زردهای گرم، بی‌آنکه کلامی ردوبدل شود، از روحیه مردمی حکایت می‌کردند که به زندگی، نه با احتیاط، که با آغوش باز نگاه می‌کنند.

در همان نخستین برخورد، دریافتم که سادگی در اینجا نشانه فقر نیست؛ نشانه صمیمیت است. نشانه ریشه‌هایی عمیق که از دل تاریخ و طبیعت بالا آمده‌اند.

حس می‌کردم خط ساحلی بلند شیلی، فقط جغرافیا را شکل نداده؛ بلکه خلق‌وخو، نگاه و حتی قدم‌زدن مردم را هم ساخته است. آدم‌ها آرام‌اند، اما نه بی‌هدف؛ صمیمی‌اند، اما نه سطحی.

مأموران دولتی با نظمی مثال‌زدنی و رفتاری محترمانه، ما را تا هتل شرایتون شهر سانتیاگو همراهی کردند.

هیچ شتاب‌زدگی در کار نبود؛ همه‌چیز به‌اندازه و حساب‌شده پیش می‌رفت. استراحتی کوتاه داشتیم، اما ذهنم آرام نمی‌گرفت. حس می‌کردم وارد فصلی تازه از کتاب زندگی‌ام شده‌ام؛ فصلی که قرار است میان اقتصاد، فرهنگ، تاریخ و انسان، پلی بزند.

چند ساعت بعد، با همان اشتیاق آغازین، راهی وزارت امور خارجه شدیم؛ جایی که قرار بود یکی از مهم‌ترین نشست‌های اقتصادی میان ایران و شیلی برگزار شود.

پیش‌تر فهرستی از شرکت‌ها و فعالان اقتصادی شیلیایی در اختیارمان گذاشته بودند. نام‌ها را مرور کرده بودم، اما می‌دانستم آنچه مهم‌تر از اسامی است، نگاه‌ها، دست‌ها و گفت‌وگوهای رودرروست؛ همان‌جا که اعتماد ساخته می‌شود.

شیلی را پیش از این، با مس و میوه می‌شناختم؛ سرزمینی که معادنش ستون فقرات اقتصادش‌اند و باغ‌هایش، طعم آفتاب را به جهان صادر می‌کنند.

کشوری با آب‌وهوایی به‌شدت متنوع؛ از بیابان آتاکاما در شمال، که خشک‌ترین نقطه شناخته‌شده زمین است، تا یخچال‌های جنوب، که گویی زمین هنوز در آنجا نفس‌های نخستینش را می‌کشد. شیلی، برای من، مثل کتابی بود با فصل‌هایی کاملاً متفاوت؛ اما همه در یک جلد.

نشست، از نظر تاریخی هم اهمیت ویژه‌ای داشت. این، بزرگ‌ترین و مهم‌ترین همایش اقتصادی ایران در شیلی پس از انقلاب اسلامی ایران بود.

در سخنرانی‌ها، تأکید بر اراده سیاسی دو کشور برای گسترش روابط، به‌وضوح شنیده می‌شد. کلمات، رسمی بودند؛ اما پشت آن‌ها، میل به حرکت حس می‌شد. من، بیش از آنکه به جمله‌ها گوش بدهم، به فضا دقت می‌کردم؛ به زبان بدن‌ها، به مکث‌ها، به نگاه‌هایی که گاهی بیش از صد صفحه گزارش، معنا داشتند.

بعد از بخش رسمی، نوبت گفت‌وگوهای مستقیم تجاری رسید؛ همان جایی که من همیشه آن را قلب تپنده چنین سفرهای اقتصادی می‌دانم. روبه‌روی هم نشستیم؛ بدون تریبون، بدون فاصله.

فعالان اقتصادی ایران و شیلی، با پرسش‌ها و پاسخ‌هایی ساده اما دقیق، تلاش می‌کردند بفهمند آیا می‌شود روی هم حساب کرد یا نه. من، در این گفت‌وگوها، بیش از عدد و قرارداد، دنبال فهم آدم‌ها بودم. اقتصاد، در نهایت، کارِ انسان‌هاست.

جلسات، با احترام و گفت‌وگوهای سازنده به پایان رسید. خستگی در تنم بود، اما ذهنم بیدارتر از همیشه. عصر که شد، همراه دوستی قدیمی و دوست‌داشتنی، تصمیم گرفتیم کمی شهر را نفس بکشیم. می‌خواستم سانتیاگو را نه از پشت شیشه خودروهای رسمی، که با قدم‌هایم بشناسم.

و این‌گونه بود که شهر، آرام‌آرام، شروع کرد به حرف‌زدن.

سانتیاگو را باید با قدم زدن فهمید؛ شهری که اگر فقط از پشت شیشه اتومبیل عبورش کنی، نیمی از جانش را از تو پنهان می‌کند.

آفتاب عصرگاهی، آرام‌آرام روی شهر می‌نشست و نور خورشید، از لابه‌لای ساختمان‌ها و دامنه‌های دوردست آند، رنگی گرم و مایل به طلایی به خیابان‌ها می‌داد. من و دوستم، بی‌برنامه و بی‌عجله، راه افتادیم؛ مثل کسانی که می‌خواهند شهر را بشنوند، نه فقط ببینند.

خیابان‌ها سبز بودند؛ نه سبزی تزئینی، بلکه زنده. درختان کهنسال، سایه‌شان را سخاوتمندانه روی پیاده‌روها پهن کرده بودند و مردم، با آرامشی دلنشین، در رفت‌وآمد بودند.

نه شتاب تهران را می‌دیدی، نه بی‌حوصلگی شهرهای خسته را. انگار زمان، در سانتیاگو، کمی آهسته‌تر حرکت می‌کرد؛ آن‌قدر که آدم فرصت کند به اطرافش بیشتر نگاه کند، نفس بکشد و فکر کند و در حالات انسانها بیشتر بنگرد.

به پارکی رسیدیم که قلب تپنده آن محله بود. نیمکت‌های چوبی، مسیرهای پیچ‌درپیچ، و درختانی که گویی سال‌هاست شاهد رازهای مردم‌اند. کودکی می‌دوید، پیرمردی آرام قدم می‌زد، زنی کتاب به دست روی نیمکت نشسته بود. همه‌چیز عادی بود، تا آن‌که صدا آمد.

صدایی که نه فریاد بود و نه زمزمه؛ صدایی پرطنین، با فراز و فرود، شبیه موجی که به ساحل می‌خورد. جلوتر رفتیم. میان حلقه‌ای از مردم، مردی ایستاده بود. نه صحنه‌ای داشت، نه میکروفونی. تنها سرمایه‌اش، بدنش بود و صدایش.

دستانش را که بالا می‌برد، انگار پرنده‌ای در هوا بال می‌زد. گاهی مشت می‌کرد، گاهی باز؛ گاهی آرام، گاهی تند. چهره‌اش، لحظه‌به‌لحظه تغییر می‌کرد؛ یک‌بار اندوهگین، یک‌بار خشمگین، و گاه لبریز از شوق. او نقال بود.

راوی قصه‌ای که شاید افسانه‌ای کهن بود، شاید روایتی از دریا، شاید حکایتی از قهرمانی محلی که نامش در کتاب‌ها نیست اما در دل مردم زنده است.

مردم، بی‌حرکت ایستاده بودند. نه کسی گوشی همراهش را بالا گرفته بود، نه کسی بی‌حوصله به اطراف نگاه می‌کرد. همه گوش بودند؛ گوش و دل. در آن لحظه فهمیدم که فرهنگ، وقتی زنده است، نیاز به تبلیغ ندارد. خودش مردم را دور خودش جمع می‌کند.

ناگهان، بی‌اختیار، ذهنم پر کشید به سال‌هایی دور. به تهران. به میدان‌های کوچک و پرهیاهویی که در آن‌ها، پرده‌داران با چوب‌دستی بر پرده می‌کوبیدند. رستم می‌آمد، سهراب می‌افتاد، و ما بچه‌ها، با چشم‌هایی گرد شده، نفس‌مان را حبس می‌کردیم. صدای نقال، تاریخ را از دل کتاب‌ها بیرون می‌کشید و در هوا پخش می‌کرد.

حسرتی آرام اما عمیق، روی دلم نشست. چه شد که آن صداها خاموش شدند؟ چه شد که روایت، جایش را به سکوت داد؟ این مرد شیلیایی، هزاران کیلومتر دورتر از سرزمین من، کاری می‌کرد که ما زمانی استادش بودیم: زنده نگه‌داشتن خاطره‌ها با نفس و صدا در دل مردم.

در آن لحظه، فهمیدم فرهنگ، اگر به کتابخانه‌ها و موزه‌ها تبعید شود، آرام‌آرام می‌میرد. فرهنگ زنده، باید راه برود، حرف بزند، دست تکان بدهد و نفس بکشد؛ درست مثل این مرد که تاریخ را نه با سند، که با جانش روایت می‌کرد.

وقتی قصه‌اش تمام شد، مردم آرام پراکنده شدند؛ بی‌تشویق اغراق‌آمیز، بی‌هیاهو. گویی هرآنچه می خواستند گرفته بودند، و حالا می‌توانستند به زندگی‌شان برگردند. من اما، هنوز همان‌جا ایستاده بودم. انگار بخشی از خودم را، در آن حلقه کوچک، پیدا کرده بودم.

در ادامه مسیر، آنچه بیش از هر چیز ذهنم را درگیر کرد، گفت‌وگوهایی بود که از کنارمان عبور می‌کرد. مردم، راحت حرف می‌زدند؛ بی‌پرده، بی‌تعارف. نام سالوادور آلنده را با احترام می‌بردند؛ رئیس‌جمهوری که رویای عدالت اجتماعی داشت و سرنوشتش با کودتا گره خورد. اما شگفت آن‌که، همان زبان‌ها، از آگوستو پینوشه هم با نیکی یاد می‌کردند؛ مردی که با مشت آهنین حکومت کرد، اما ثبات اقتصادی آورد.

این دوگانگی، ذهنم را به چالش کشید. چگونه ممکن است یک ملت، هم به یک رئیس‌جمهور سوسیالیست عاشق عدالت احترام بگذارد و هم به یک ژنرال کودتاچی اقتدارگرا؟ آیا این تناقض است، یا نشانه بلوغ؟

شاید پاسخ، در ساده‌سازی نکردن تاریخ باشد. شاید مردم شیلی، آموخته‌اند که واقعیت، نه سیاه است و نه سفید؛ بلکه طیفی خاکستری است با هزار سایه. آن‌ها، آدم‌ها را نه با شعار، که با اثری که بر زندگی‌شان گذاشته‌اند، قضاوت می‌کنند.

و من، در دل سانتیاگو، آرام‌آرام می‌فهمیدم که این سفر، فقط یک مأموریت اقتصادی نیست؛ سفری است به درون لایه‌های پنهان انسان و تاریخ.

آن بعدازظهر، وقتی به هتل بازگشتم، سانتیاگو هنوز در ذهنم قدم می‌زد. شهر خاموش نشده بود؛ فقط صداهایش عوض شده بود. نور چراغ‌ها، خیابان‌ها را نرم و مهربان کرده بود و من، کنار پنجره اتاقم، به کشوری فکر می‌کردم که در طول یک روز، هم اقتصاد را به من نشان داده بود و هم فرهنگ را؛ هم عدد را و هم قصه را.

شیلی، فقط یک نام روی نقشه نیست. جمهوری شیلی، کشوری است کشیده و باریک، مثل نخ محکمی که قاره را به هم دوخته است. در شرق، دیوار بلند رشته‌کوه آند ایستاده؛ کوه‌هایی که نه‌فقط مرز جغرافیایی‌اند، که ستون‌های روانی یک ملت‌اند. در غرب، اقیانوس آرام، بی‌وقفه نفس می‌کشد و تمام مرز غربی کشور را در آغوش دارد. میان این دو، سرزمینی شکل گرفته که یاد گرفته با محدودیت‌هایش دوست باشد.

از شمال، بیابان آتاکاما آغاز می‌شود؛ بیابانی که خشکی‌اش افسانه نیست. جایی که سال‌ها، حتی قطره‌ای باران نمی‌بارد و زمین، سخت و خاموش به نظر می‌رسد. اما همین خشکی، منبع ثروت شده است. دل آتاکاما، سرشار از مس، طلا و نقره است؛ فلزاتی که ستون اقتصاد شیلی‌اند. استخراج میلیون‌ها تن مس، تنها یک عدد نیست؛ نشانه آن است که انسان می‌تواند حتی از خشک‌ترین زمین‌ها، زندگی بسازد، اگر راهش را بلد باشد.

هرچه به جنوب می‌روی، تصویر عوض می‌شود. سرزمین، سردتر و مرطوب‌تر می‌شود. یخچال‌ها، جنگل‌ها و دریاچه‌ها، چهره دیگری از شیلی را نشان می‌دهند؛

گویی این کشور، می‌خواسته تمام اقلیم‌های زمین را در خود تجربه کند. از خشکی مطلق تا سرما و آب، همه‌چیز در یک نوار بلند جمع شده است. شاید همین تنوع است که مردمش را واقع‌بین کرده؛ مردمی که می‌دانند زندگی، همیشه یک‌شکل نیست.

شیلی امروز، یکی از باثبات‌ترین کشورهای آمریکای لاتین است. رشد شاخص‌های توسعه انسانی، آزادی اقتصادی، رقابت‌پذیری و امنیت اجتماعی، اتفاقی نیست. این ثبات، حاصل تصمیم‌های سخت، تجربه‌های تلخ و یادگیری از تاریخ است. تاریخ این کشور، ساده و بی‌درد نبوده؛ پر از زخم است. اما شیلی، به‌جای فرار از گذشته، آن را فهمیده و با آن زندگی کرده است.

به گفت‌وگوهای آن عصر فکر می‌کردم؛ به احترام هم‌زمان به آلنده و پینوشه. شاید این، نشانه بلوغ یک ملت باشد؛ ملتی که اسیر نفرت یا شیفتگی کور نیست. آن‌ها آموخته‌اند که تاریخ را نه تقدیس کنند و نه انکار؛ بلکه بفهمند. فهمیدن، سخت‌ترین کار دنیاست.

و دوباره، تصویر آن نقال در پارک، به ذهنم بازگشت. مردی تنها، با دستانی باز، در میان مردمی که ایستاده بودند و گوش می‌دادند. او برای من، نماد شیلی شد؛ کشوری که روایت را زنده نگه داشته است. کشوری که می‌داند اگر قصه‌ها بمیرند، هویت هم آرام‌آرام محو می‌شود.

آن مرد، آینه‌ای بود که من در آن، چهره نقالان خاموش سرزمین خودم را دیدم. فهمیدم چیزی که از دست می‌دهیم، همیشه با صدای بلند از دست نمی‌رود؛ گاهی آرام، بی‌سروصدا، فقط فراموش می‌شود. و فراموشی، خطرناک‌تر از ویرانی است.

در آن سفر کوتاه، حقیقتی در جانم نشست؛ حقیقتی که نه اقتصادی بود و نه سیاسی، بلکه انسانی بود:

فرهنگ، اگر زنده باشد، راه خودش را پیدا می‌کند. در لباس‌ها، در نگاه‌ها، در صداها و در قصه‌ها. نیازی به فرمان ندارد، نیازی به بخشنامه و حافظه رسمی هم ندارد. کافی است مردم، آن را زندگی کنند.

شیلی، برای من، فقط مقصد یک سفر نبود. آینه‌ای بود که نشانم داد چگونه می‌شود با گذشته کنار آمد، از طبیعت آموخت و فرهنگ را زنده نگه داشت. سفری که در ظاهر، کاری بود؛ اما در باطن، درسی بود برای زندگی.

و من، با این اندیشه، سانتیاگو را ترک کردم؛ با چمدانی پر از تجربه، و دلی که کمی سنگین‌تر شده بود؛ نه از خستگی، بلکه از فهم.

وقتی سانتیاگو را ترک می‌کردم، حس نمی‌کردم شهری را پشت سر می‌گذارم؛ بیشتر شبیه آن بود که از گفت‌وگویی عمیق بیرون آمده‌ام. گفت‌وگویی میان تاریخ و اکنون، میان زخم و ترمیم، میان عدد و قصه. شیلی برای من، نه فقط مقصد یک سفر کاری، بلکه تجربه‌ای از چگونه زیستن با گذشته بود.

در این سرزمین کشیده و باریک، فهمیدم که جغرافیا فقط زمین را شکل نمی‌دهد؛ ذهن را هم می‌سازد. زندگی میان کوه و اقیانوس، آدم را ناگزیر می‌کند واقع‌بین باشد. نمی‌شود به افراط پناه برد، چون جایی برای گریز نیست. شاید همین محدودیت طبیعی است که شیلیایی‌ها را به تعادل رسانده؛ تعادلی که نه در حذف گذشته، بلکه در پذیرش آن معنا پیدا می‌کند.

دیدارهای رسمی، نشست‌های اقتصادی و گفت‌وگوهای حرفه‌ای، تصویری از کشوری منظم و حساب‌گر به من داد؛ کشوری که یاد گرفته میان جذابیت سرمایه و حفاظت از ثبات، خطی باریک اما روشن بکشد. اما آنچه شیلی را برای من ماندگار کرد، نه پشت میزهای مذاکره، که در پارکی ساده اتفاق افتاد؛ جایی که مردی، تنها با صدا و بدنش، تاریخ را زنده می‌کرد.

آن نقال خیابانی، برای من نماد شیلی شد. نماد فرهنگی که هنوز در میدان زندگی نفس می‌کشد، نه در حاشیه موزه‌ها. همان‌جا بود که فهمیدم چرا این جامعه می‌تواند درباره آلنده و پینوشه، هم‌زمان و بدون فریاد، حرف بزند. وقتی روایت زنده است، نیازی به حذف نیست. قصه‌ها اگر شنیده شوند، زخم‌ها هم قابل تحمل‌تر می‌شوند.

شیلی به من آموخت که بلوغ یک ملت، در ساده‌سازی نکردن تاریخ است. این‌که بدانی انسان‌ها می‌توانند هم درست تصمیم بگیرند و هم اشتباه، هم عدالت بخواهند و هم امنیت. این پذیرش پیچیدگی، همان چیزی است که اجازه می‌دهد جامعه از چرخه انتقام و انکار بیرون بیاید و به گفت‌وگو برسد.

وقتی به تجربه این سفر فکر می‌کنم، می‌بینم شیلی برای من بیش از آن‌که درس اقتصاد باشد، درس حافظه جمعی بود. حافظه‌ای که نه اسیر گذشته می‌ماند و نه آن را انکار می‌کند. حافظه‌ای که به مردم اجازه می‌دهد جلو بروند، بی‌آنکه ریشه‌هایشان را قطع کنند.

سانتیاگو را با این فهم ترک کردم که توسعه، فقط رشد عددها نیست؛ توانایی یک جامعه برای زندگی کردن با تاریخ خودش است. جامعه‌ای که یاد بگیرد

قصه‌هایش را روایت کند، حتی اگر تلخ باشند، آینده‌اش را امن‌تر می‌سازد. این شاید مهم‌ترین درسی بود که شیلی، آرام و بی‌ادعا، به من داد.

ده سال پس از آن قدم‌زدن عصرگاهی در سانتیاگو، شیلی همچنان یکی از خاص‌ترین نمونه‌های توسعه در آمریکای لاتین است؛ کشوری که مسیرش را نه با پاک‌کردن گذشته، بلکه با نهادینه‌کردن تجربه‌ها ساخته است. شیلی ۲۰۲۶، در عین تغییر، وفادار به منطق درونی خود باقی مانده است.

از منظر اقتصادی، شیلی همچنان بر ستون‌های اصلی خود تکیه دارد: مس، کشاورزی صادرات‌محور، و خدمات. اما تفاوت امروز با ده سال پیش، در کیفیت سیاست‌گذاری است. تمرکز بر زنجیره ارزش، سرمایه‌گذاری در انرژی‌های تجدیدپذیر، و حرکت تدریجی به سمت اقتصاد دانش‌بنیان، نشان می‌دهد این کشور تلاش کرده از «صادرات منابع» به سمت «صادرات توانمندی» حرکت کند.

با این حال، مسیر بی‌چالش نبوده است. اعتراضات اجتماعی، همه‌گیری کرونا، و بحث‌های گسترده درباره نابرابری، نشان داد که حتی باثبات‌ترین مدل‌ها هم نیازمند بازنگری‌اند. شیلی این بحران‌ها را نه با سرکوب صرف، بلکه با گفت‌وگو و اصلاح نهادی پاسخ داد؛ فرایندی پرهزینه، اما ضروری.

در مقایسه با سال ۲۰۱۶، جامعه شیلی امروز حساس‌تر و مطالبه‌گرتر است. نسل جوان، بیش از گذشته، درباره عدالت اجتماعی، محیط زیست و نقش دولت سؤال می‌پرسد. این پرسش‌گری، اگرچه فشارهایی بر دولت‌ها وارد کرده، اما در عین حال، کیفیت دموکراسی را ارتقا داده است. توسعه در شیلی، دیگر فقط مسئله رشد اقتصادی نیست؛ مسئله تقسیم منصفانه‌تر ثمره رشد است.

آنچه شیلی را از بسیاری کشورهای هم‌منطقه‌اش متمایز می‌کند، ظرفیت نهادی آن است. نهادهایی که وقتی دچار تنش می‌شوند فرو نمی‌ریزند. همین نهادها هستند که اجازه می‌دهند کشور، میان آلنده و پینوشه، میان عدالت و ثبات، گفت‌وگو را ادامه دهد؛ بدون آن‌که به دام دوگانه‌های مخرب بیفتد.

اگر در سال ۲۰۱۶، شیلی برای من نمونه‌ای از نظم و تعادل بود، امروز نمونه‌ای از یادگیری جمعی است. کشوری که می‌داند توسعه، پروژه‌ای تمام‌شده نیست، بلکه فرایندی زنده است؛ فرایندی که نیازمند گوش‌دادن، اصلاح و روایت مداوم است.

با فاصله ده ساله، بهتر می‌فهمم چرا آن نقال در پارک، چنین تأثیری بر من گذاشت. او نماد جامعه‌ای بود که روایت را قطع نکرده است. شیلی، با تمام اختلاف‌نظرهایش، هنوز داستان خودش را تعریف می‌کند. و تا وقتی قصه‌ها زنده‌اند، آینده اگرچه دشوار قابل ساختن است.

شیلی ۲۰۲۶، شاید بی‌نقص نباشد، اما بالغ است. بالغ در پذیرش پیچیدگی، بالغ در گفت‌وگو با گذشته، و بالغ در تلاش برای ساختن آینده‌ای که فقط عددها در آن رشد نکنند، بلکه انسان‌ها هم سهمی داشته باشند.

ثروتی که به زندگی نرسید

ونزوئلا برای من، پیش از آن‌که نام یک کشور باشد، وعده‌ی یک تجربه بود. سرزمینی که سال‌ها پیش، وقتی برای نخستین بار پا به آن گذاشتم، معنای واقعیِ وفورِ زیبایی را با تمام وجود لمس کردم؛ جایی که طبیعت، بی‌وقفه خودنمایی می‌کند و انسان، در هر قدم، احساس می‌کند در دلِ تابلویی زنده راه می‌رود؛ تابلویی که رنگ‌هایش اغراق‌آمیز نیستند، بلکه آن‌قدر واقعی‌اند که چشم را خسته نمی‌کنند.

ماه آگوست سال ۲۰۱۶ میلادی بود. بعد از پروازی رسمی و تشریفاتی، با هیئتی اقتصادی از ایران وارد کاراکاس شدیم. ماهی که گرما، نرم و مرطوب بر شانه‌ها می‌نشیند؛ نه آزاردهنده، بلکه شبیه دستی نامرئی که مدام یادآوری می‌کند اینجا، اقلیم استوایی است. آسمان، میان آبیِ شفاف و ابرهای متحرک در رفت‌وآمد بود؛ انگار خودش هم هنوز تصمیم نگرفته باشد آرام بماند یا باریدن را آغاز کند.

فرودگاه، حال‌وهوای استقبال داشت. نگاه‌ها گرم بود و لبخندها رسمی اما صمیمی. ما، هیئت اقتصادی ایران بودیم و این عنوان، وزن خودش را داشت. خودروهای اسکورت و تشریفات، آرام و منظم، ما را از محوطه فرودگاه به سمت شهر هدایت کردند. جاده، مثل نخی سبز، میان کوه‌ها و زمین‌های پوشیده از درخت کشیده شده بود و من، بی‌آنکه بخواهم، چشم از طبیعت برنمی‌داشتم.

در مسیر، کارشناسان اقتصادی سفارت ایران شروع به توضیح کردند؛ از شرایط سخت اقتصادی ونزوئلا گفتند، از سال‌هایی که پس از درگذشت هوگو چاوز آغاز شده بود، از تحریم‌های سنگین آمریکا، از تضعیف زیرساخت‌ها، از ناامنی‌هایی که

آرام‌آرام به بافت شهر نفوذ کرده بود. کلماتشان دقیق و آشنا بود؛ تحلیل‌هایی که پیش‌تر در گزارش‌ها خوانده بودم، حالا در فضای واقعی کشور، جان گرفته بودند.

اما ذهن من، میان دو تصویر در نوسان بود. گوش‌هایم حرف‌ها را می‌شنید و چشم‌هایم، سبزیِ بی‌پایان کوه‌ها را نظاره می کرد.

با خود فکر می‌کردم چگونه ممکن است کشوری که این‌چنین سخاوتمندانه زیبایی دارد، گرفتار چنین گره‌های اقتصادی و اجتماعی شود؟ چرا سرنوشت بعضی سرزمین‌ها، این‌قدر بی‌رحمانه با داشته‌هایشان رفتار می‌کند؟

در همان مسیر، پرسشی قدیمی دوباره در من جان گرفت؛ پرسشی که سال‌هاست همراهم است:

آیا می‌شود از دلِ بحران، راهی برای سلامت مردم باز کرد؟

آیا می‌شود شریکانی یافت که به‌جای سود کوتاه‌مدت، به ساختن فکر کنند؟

آیا ونزوئلا، با همه‌ی زخم‌هایش، می‌تواند جایی برای تولد کارخانه‌ای باشد که به جانِ انسان‌ها خدمت کند؟

وقتی به کاراکاس رسیدیم، تصویر شهر آرام‌آرام خودش را نشان داد. زیبایی‌های جاده کنار رفت و شهر، با تمام واقعیتش، روبه‌رویم ایستاد؛ شهری پرانرژی، محصور میان کوه‌های سرسبز آویلا. همین هم‌نشینی نزدیکِ کوه و شهر، به کاراکاس شخصیتی خاص داده بود؛ انگار طبیعت تصمیم گرفته باشد از این شهر مراقبت کند، حتی اگر سیاست و اقتصاد، گاهی پشت به آن کرده باشند.

کاراکاس، در همان نگاه اول، زنده بود. نه بی‌درد، نه آرام؛ بلکه زنده. و من حس می‌کردم این سفر، قرار نیست فقط یک مأموریت کاری اقتصادی برای شرکتم

باشد. چیزی در این شهر، از همان آغاز، مرا به فکر فرو برده بود؛ فکری که هنوز نامی نداشت، اما می‌دانستم در ادامه‌ی این سفر، پررنگ‌تر خواهد شد.

به هتل که رسیدیم، زمان چندان اهل مکث نبود. فرصتی کوتاه برای استراحت، نه از آن دست استراحت‌هایی که تن را آرام می‌کند، بلکه بیشتر برای جمع‌وجور کردن ذهن؛ برای آماده شدن برای روزی تازه در زندگی. هنوز خستگی سفر روی شانه‌هایمان نشسته بود که برنامه‌ی دیدارها آغاز شد.

گویا کاراکاس، آن روز، قرار نبود به ما فرصت تماشای بیشتر بدهد؛ قرار بود ما را با واقعیت خودش روبه‌رو کند.

روز، فشرده و نفس‌گیر پیش رفت. ساختمان‌ها یکی‌یکی مقابل چشمم قد می‌کشیدند؛ وزارت امور خارجه، ریاست‌جمهوری، و میان این دو، گفت‌وگوهایی متراکم با وزیر بهداشت و وزیر صنعت در مورد پیدا کردن سرمایه گذار برای احداث کارخانه تولید تجهیزات پزشکی در ونزوئلا داشتم.

هر جلسه، پنجره‌ای تازه بود به سوی دغدغه‌هایی مشترک؛ سلامت مردم، فرسودگی زیرساخت‌ها، فشار تحریم‌ها، و نیاز به نفس تازه در اقتصاد. کلمات رسمی بودند، اما پشت آن‌ها، اضطرابی پنهان جریان داشت.

اوج روز، زمانی فرا رسید که هیئت رسمی راهی کاخ ریاست‌جمهوری میرافلورس شد؛ جایی که سیاست، تاریخ و نمادهای انقلاب بولیواری در هم تنیده‌اند. ساختمان، فقط یک کاخ نبود؛ حافظه‌ای زنده از سال‌ها شعار، مقاومت و رؤیای مردمی بود که در پی زندگی بهتر بودند.

وقتی وارد سالن شدیم، سنگینی فضا را می‌شد با تمام وجود حس کرد؛ سکوت‌هایی که بیش از هر سخنی حرف می‌زدند.

دیدار هیات اقتصادی با نیکولاس مادورو، رئیس‌جمهور ونزوئلا، صرفاً یک ملاقات تشریفاتی نبود. لحظه‌ای بود که وزن کلمات، از حرکات دست‌ها و لبخندهای رسمی سنگین‌تر می‌شد.

او با نگاهی جدی و صدایی قاطع سخن گفت؛ از ایران، از پیشرفت‌هایی که به تعبیر خودش «خیره‌کننده و چشمگیر» بود، از کشوری که در قرن بیست‌ویکم، نه در حاشیه، که در متن تحولات جهانی ایستاده است؛ همان‌گونه که سال‌ها پیش، هوگو چاوز پیش‌بینی کرده بود.

وقتی ایران را «قدرت صلح» نامید، فضا تغییر کرد. گفت کشوری که توان و فناوری‌اش را نه برای جنگ و کشتار، بلکه برای سازندگی و همکاری به‌کار می‌گیرد.

در سالن، بسیاری از اعضای هیئت دولت ونزوئلا حضور داشتند و سکوتشان، تأییدی بی‌صدا بر این نگاه بود. او از تمدن هفت‌هزارساله ایران گفت؛ از فرهنگی که ریشه در گفت‌وگو دارد و دیپلماسی انسانی را به‌جای سلطه می‌نشاند.

انقلاب اسلامی ایران و انقلاب بولیواری را هم‌خانواده دانست؛ هر دو در تقابل با امپریالیسم، هر دو در جست‌وجوی استقلال، تنوع فرهنگی و جهانی عادلانه‌تر. لحظه‌ای که با چند واژه‌ی فارسی به حاضران خوشامد گفت، سیاست برای چند ثانیه کنار رفت و انسانیت جلو آمد. فاصله‌ها کوتاه‌تر شد؛ انگار زبان مشترک، پلی

شد میان دو تجربه‌ی تاریخی برای دو کشور و ما همچنان نظاره گر این صحبت ها بودیم.

او ادامه داد و از ایستادگی ایران در برابر فشارها و تحریم‌ها سخن گفت؛ از مقاومتی که نه‌تنها مسیر توسعه را متوقف نکرد، بلکه الگویی شد برای ملت‌هایی که هنوز به امکان ایستادن باور دارند.

سپس خبر تشکیل کمیسیون فنی بلندپایه مشترک را اعلام کرد؛ کمیسیونی برای پیگیری توافقات اقتصادی و بازرگانی، با حضور معاونان وزارت خارجه، نفت و صنعت و تجارت ونزوئلا. نشانه‌ای روشن از جدیت طرف مقابل. ولی در نگاه من که فردی عمل گرا در امور صنعتی و اقتصادی بودم، احساس کردم که وزن شعارهای او خیلی بیشتر از راه های رسیدن به واقعیت و کار مشترک صنعتی و اقتصادی است.

محمدجواد ظریف، با همان لحن آرام ، پاسخ گفت. از آمادگی ایران برای تعمیق روابط اقتصادی و تجاری، از خاطره‌ی مقاومت مشترک دو ملت، و از همبستگی‌ای که می‌تواند وارد مرحله‌ای راهبردی‌تر شود. حضور دو معاون رئیس‌جمهور و بیش از شش وزیر ونزوئلایی را نشانه‌ی علاقه‌ی واقعی این کشور به همکاری دانست.

وقتی از ظرفیت‌های بخش خصوصی ایران سخن رفت از انرژی و نانو و زیست‌فناوری تا صنایع دارویی، غذایی و ساخت‌وساز کارخانه های تولید تجهیزات پزشکی در ذهن من، تصویر کارخانه‌ها جان گرفت؛ خطوط تولید، نیروی انسانی، و امکان تبدیل گفت‌وگوها به عمل. همان‌جا بود که دوباره آن پرسش قدیمی درونم نجوا کرد:

آیا می‌شود این کلمات را به کارگاه و کارخانه تولید تجهیزات پزشکی رساند یا در حد همن شعارهای زیبا باقی می ماند؟

آیا می‌شود سیاست، اقتصاد و سازندگی به کمک هم به سلامت بهتر جامعه و کم کردن بیماری ها و دردهای مردم کمک کند؟

جلسات که پایان یافت، هوا رو به تاریکی می‌رفت. روزی که با سیاست آغاز شده بود، حالا به شب نزدیک می‌شد؛ شبی که قرار بود چهره‌ی دیگری از کاراکاس را به ما نشان دهد.

وقتی از فضای رسمی و سنگین جلسات بیرون آمدیم، شب آرام‌آرام بر کاراکاس می‌نشست. برنامه‌ی شام، قرار بود نقطه‌ی مکث باشد؛ فرصتی برای نفس کشیدن پس از روزی پر از کلمه‌های حساب‌شده و نگاه‌های سیاسی و شعارهای زیبا. شامی در کنار کارداران و خانواده‌های ایرانی مقیم کاراکاس؛ جمعی خودمانی، با غذاهای ایرانی و عطر آشنای خانه.

به سمت محل مراسم شام رفتیم. یکی از زیبایی‌های کاراکاس، تضاد میان مدرنیته و سادگی است. ساختمان‌های بلند، کنار محله‌هایی که زندگی در آن‌ها هنوز رنگ سنت دارد. شب‌ها، وقتی چراغ‌های شهر روشن می‌شود، منظره‌ای شکل می‌گیرد که از دور، شبیه آسمانی پرستاره است که روی زمین افتاده باشد.

به مهمانی شام که رسیدیم، فضا صمیمی بود. خنده‌ها راحت‌تر می‌آمد، صداها نرم‌تر شده بود. دوستان از خاطراتشان می‌گفتند؛ از دیدارهای رسمی و غیررسمی، از سال‌های زندگی در آمریکای لاتین، از سختی‌ها و دل‌بستگی‌ها.

گاهی شوخی‌ها بالا می‌گرفت و برای لحظاتی، تمام فشارهای روز کنار می‌رفت؛ انگار سیاست، بیرون سالن جا مانده بود.

در میان آن جمع، بی‌آنکه چیزی بگویم، با خود فکر می‌کردم:

گاهی تاریخ، نه پشت تریبون‌ها و در سالن‌های بزرگ، بلکه همین‌جا نوشته می‌شود؛ دور یک میز، میان آدم‌هایی که هنوز شاید به گفت‌وگو و همکاری ایمان دارند.

نزدیک نیمه‌شب، راهی هتل شدیم. ساختمان، در حلقه‌ای فشرده از نیروهای امنیتی قرار داشت؛ حضوری پررنگ که هم آرامش می‌داد و هم یادآور ناگفته‌ها بود. کاراکاس، در همان شب، تضاد خودش را بی‌پرده نشانم داد؛ شهری که زیبایی و اضطراب را مثل زخمی باز، کنار هم نگه داشته است.

درون هتل محل اقامت مان، عروسی‌ای فوق‌لاکچری در جریان بود. موسیقی، لباس‌ها و خنده‌ها، انگار از جهانی دیگر به کاراکاس مضطرب، آمده بودند؛ جهانی که با آنچه بیرون می‌گذشت، نسبتی نداشت. اما ذهن من هنوز درگیر صحنه‌ای بود که همان بعدازظهر دیده بودم؛ صحنه‌ای که اجازه نمی‌داد به‌راحتی حتی در مراسم شام هم لبخند بزنم.

کنار وزیر صنعت ونزوئلا ایستاده بودم که ناگهان گروهی از مردم، با چهره‌هایی آمیخته از خستگی و امید، به سمت ما هجوم آوردند. نیروهای امنیتی تلاش کردند مسیر را ببندند، اما چند نفر از میان جمعیت عبور کردند. برای لحظه‌ای ایستاده بودم، میان وزیر و معاونش، با ضربانی تند در سینه؛ فکری برق‌آسا از ذهنم گذشت: نکند حمله‌ای در کار است؟

اما وقتی به وزیر رسیدند، نه فریادی بود و نه خشمی. فقط دست‌هایی لرزان که نامه‌هایی را جلو می‌آوردند. کاغذها ساده بودند، اما سنگین از درد و دل مردم. نامه‌ها، آرام اما پرحرف بودند. وقتی دوباره نظم برقرار شد، وزیر صنعت ونزوئلا رو به من کرد و با صدایی خسته گفت:

بعد از مرگ آقای هوگو چاوز، مشکلات اقتصادی و امنیتی، صنایع را از کار انداخت. بیکاری زیاد شد. مردم، دردشان را در قالب نامه به من می‌دهند؛ شاید کاری شود، شاید دری باز شود.

چنانکه او می گفت؛ هر نامه، قصه‌ای بود. یکی از تعطیلی کارخانه‌ای می‌گفت که نسل‌ها در آن کار کرده بودند. دیگری از کارگاهی کوچک که زیر فشار اقتصاد خم شده بود. کلمات ساده بودند، اما وزن داشتند؛ وزنی که بر شانه‌ی هر خواننده‌ای می‌نشست.

آن شب، در لابی هتل، مدتی نشستم. نه برای استراحت، بلکه برای فکر کردن و اندیشیدن در باره آنچه دیده بودم.

به ریشه‌های بحران‌ها، به راه‌های نرفته، به آمریکای لاتینی که هم‌زمان سرزمین شعارهای پرشور و منابع بی‌شمار است؛ و در عین حال، گرفتار تضادهایی عمیق و مزمن. از سالن‌های رسمی تا چهره‌های خسته‌ی مردم، همه در ذهنم رژه می‌رفتند.

به اتاقم که رفتم، خواب به سراغم نیامد. از پنجره، از آن ارتفاع، به پایین نگاه کردم. هنوز نیروهای امنیتی را می‌دیدم که بی‌وقفه در رفت‌وآمد بودند؛ تلاشی

خاموش برای حفظ امنیت ما که برای کمک به اقتصاد و تجارت ایران و این کشور دوردست آمده بودیم.

پس از استراحتی کوتاه، طبق عادتم، پیش از طلوع آفتاب بیدار شدم؛ با ذهنی پر از سؤال و دلی که هنوز آرام نگرفته بود.

صبحِ کاراکاس، حال‌وهوای خاصی دارد؛ انگار شهر، پیش از بیدار شدن مردم، چند لحظه‌ای با خودش خلوت می‌کند. وقتی از خواب بیدار شدم، مه نازکی دامنه‌ی کوه‌های آویلا را پوشانده بود؛ پرده‌ای لطیف که شهر را میان خواب و بیداری معلق نگه می‌داشت. سکوت، کوتاه و محتاط بود؛ سکوتی که می‌دانست به‌زودی شکسته خواهد شد.

چند ساعت بعد، خورشید بی‌تعارف بالا آمد و همه‌چیز را روشن کرد؛ ساختمان‌ها، خیابان‌ها، چهره‌ها. در ماه آگوست، باران‌ها کوتاه‌اند اما اثرگذار. هر بار که باران می‌بارد، رنگ سبز درختان عمیق‌تر می‌شود و هوا بویی تازه، زنده و صادقانه می‌گیرد؛ بویی که انگار می‌گوید زندگی، هنوز با امید به مهر خدواندی جریان دارد.

خیابان‌ها کم‌کم پر از صدا و حرکت شدند. فروشندگان محلی با شور حرف می‌زدند، مردم در رفت‌وآمد بودند و با وجود تفاوت‌های ظاهری و اجتماعی، نوعی صمیمیت مشترک در فضا موج می‌زد. چیزی که بیش از هر چیز توجهم را جلب کرد، گرمی رفتار مردم ونزوئلا در اوج مشکلات اقتصادی بود؛ ارتباطی سریع، بی‌تکلف و انسانی با غریبه‌ها. انگار مسافر، بخشی از زندگی روزمره‌شان است، نه فردی بیرون از آن.

موسیقی ملایم همه‌جا حضور داشت؛ از هتل گرفته تا خیابان‌ها. حتی در سکوت عصرگاهی محله‌ها، ریتمی نامرئی جریان داشت؛ ضرب‌آهنگی که با زندگی مردم هماهنگ بود. غذاهای محلی، طعم‌هایی قوی و بی‌پرده داشتند؛ هر وعده، تجربه‌ای تازه، صادق و زنده.

اما ونزوئلا، فراتر از شهر، چهره‌ی واقعی شگفتی را نشان می‌دهد. سرزمینی که از سواحل فیروزه‌ای کارائیب تا جنگل‌های انبوه و دشت‌های پهناور امتداد دارد. آبشار آنخل، بلندترین آبشار جهان، مثل امضایی باشکوه بر این سرزمین نشسته است؛ نشانه‌ای روشن از اینکه طبیعت، در اینجا دست‌ودلباز بوده است. حتی نزدیکی کاراکاس به دریا برایم عجیب و دلنشین بود؛ اینکه در زمانی کوتاه می‌توان از شلوغی شهر به آرامش ساحل رسید.

با وجود همه‌ی چالش‌های سیاسی و اقتصادی، روح زندگی و امید برای فردایی بهتر در دل مردم این کشور زنده است. شاید همین، بزرگ‌ترین و عجیب‌ترین زیبایی ونزوئلا باشد؛ مردمی که شادی را در دل گرما، باران، موسیقی و ارتباط انسانی پیدا می‌کنند. این سفر، برای من فقط دیدن مکان‌ها نبود؛ لمس احساسات و فرهنگی بود که زندگی را، با تمام زخم‌هایش، هنوز دوست دارد.

اما چه بگویم که وقتی پای آمار به میان می‌آید، لحن تغییر می‌کند. اعداد، بی‌رحمانه و سرد حرف می‌زنند. از سال ۱۹۷۱ تا آن روز، درآمد سرانه‌ی شیلی حدود دویست درصد رشد کرده بود؛ در حالی که درآمد سرانه‌ی ونزوئلا، در همان بازده زمانی، نزدیک به چهل درصد کاهش را نشان می‌داد.

شاخص آزادی اقتصادی در شیلی، بیش از صد و بیست درصد بهبود یافته بود و در ونزوئلا، حدود شصت درصد افت کرده بود.

عددها، احساس ندارند؛ اما پشت هر عدد، زندگی انسانی جریان دارد. پشت هر درصد، نامه‌ای است که به دست وزیر داده می‌شود. پشت هر نمودار، خانواده‌ای ایستاده که چشم به آینده دوخته است.

و من، میان آنچه دیده بودم و آنچه شنیده بودم، میان طبیعت سخاوتمند و اقتصاد زخمی، میان لبخند مردم و سنگینی آمارها، ایستاده بودم؛

نمی‌دانستم چه بگویم. و شاید دردناک‌تر از آن، نمی‌دانستم چه باید کرد.

وقتی ونزوئلا را ترک می‌کردم، چیزی در ذهنم آرام نمی‌گرفت. نه جلسات رسمی، نه عکس‌های یادگاری، نه حتی آن همه طبیعت سخاوتمند که انگار می‌خواست با زیبایی، رنج را بپوشاند.

آنچه ماند، نه تصویر ذهن ام پیرامون آبشار آنخل بود و نه شکوه کاخ میرافلورس؛ آنچه ماند، نامه‌های مردم بود.

نامه‌هایی که به دست یک وزیر داده شد؛ کاغذهایی ساده، با خط‌هایی گاه لرزان، که در آن‌ها اقتصاد، نه به زبان نمودار، که به زبان زندگی نوشته شده بود.

هر نامه، داستان کارخانه‌ای خاموش، کارگاهی تعطیل، یا خانواده‌ای بود که آینده‌اش در تعلیق مانده بود. این‌ها چیزهایی نبود که در گزارش‌های رسمی جا بگیرد.

ونزوئلا برای من، در همان لحظه معنا شد:

«کشوری برخوردار از منابع فراوان، اما با نهادهایی که هنوز به اندازه‌ی این ظرفیت‌ها استحکام نیافته‌اند.»

سرزمینی که طبیعتش بی‌وقفه می‌بخشد، اما جامعه بلد نیست چگونه این بخشش را به زندگی پایدار تبدیل کند.

در روزهایی که در کاراکاس بودم، تفاوت لایه‌های رسمی و زیسته‌ی شهر به‌تدریج خود را نشان می‌داد.

در گفت‌وگوهای رسمی، بر مفاهیمی چون استقلال، ایستادگی و برنامه‌های آینده تأکید می‌شد؛ اما در برخوردهای روزمره، می‌شد نوعی احتیاط و دل‌نگرانی را در رفتار و گفتار افراد را احساس کرد.

تحریم‌ها و فشارهای بیرونی بی‌تردید بر اقتصاد اثر گذاشته بودند، اما آنچه بیش از همه به چشم می‌آمد، دشواریِ تداوم اطمینان در فضای عمومی جامعه بود.

در جلسات و نشست‌ها، سخن از همکاری، توسعه و پروژه‌های مشترک می‌رفت؛ زبان، زبانی منظم و امیدوارانه بود.

اما بیرون از این فضاها، روایت دیگری جریان داشت؛ روایتی که در آمار رسمی دیده نمی‌شد، اما در زندگی روزمره مردم حضور پررنگی داشت.

به‌تدریج دریافتم که مسئله ونزوئلا را نمی‌توان صرفاً با شاخص‌های اقتصادی توضیح داد؛ مسئله، فاصله‌ای بود که میان برنامه‌ها و تجربه‌ی زیسته شکل گرفته بود.

این تفاوت، وقتی در ذهنم با تجربه‌ی شیلی مقایسه شد، روشن‌تر شد.

در شیلی، گذشته به بخشی از گفت‌وگوی اجتماعی تبدیل شده بود؛ در ونزوئلا، گذشته هنوز نقش پررنگی در حال ایفا می‌کرد.

در یکی، سازوکارها به‌تدریج امکان اصلاح را فراهم کرده بودند؛ و در دیگری، تصمیم‌ها بیش از آنکه به بازنگری منتهی شوند، به تداوم مسیرهای آشنا گرایش داشتند.

با این همه، ونزوئلا سرزمینِ یأس نبود. زندگی در جریان بود، مردم گرم و پرانرژی بودند، موسیقی و حضور اجتماعی هنوز در خیابان‌ها دیده می‌شد.

همین هم‌زمانیِ توان و دشواری، احساس دوگانه‌ای می‌ساخت:

«کشوری با ظرفیت‌های قابل توجه، که یافتن مسیر بهره‌گیری از آن‌ها برایش به مسئله‌ای پیچیده تبدیل شده است.»

وقتی به آمار نگاه می‌کردم افت درآمد سرانه، سقوط شاخص آزادی اقتصادی، فروپاشی تولید صنعتی می‌دیدم اعداد، حقیقت را می‌گویند؛ اما تمام حقیقت را نه. در نگاه من تمام حقیقت، همان نامه‌ها بودند. همان خواهش‌های بی‌صدا برای دیده‌شدن و برای زندگی کردن عادی در یک جامعه انسانی.

ونزوئلا را با این فهم ترک کردم که توسعه، فقط به داشتن منابع ربط ندارد؛ به داشتن نهاد، اعتماد و حافظه‌ی اقتصادی ربط دارد. اگر این سه نباشند، حتی بزرگ‌ترین ذخایر نفت جهان هم نمی‌توانند آینده بسازند.

این فصل، برای من، نه درباره نفت بود، نه سیاست؛ درباره انسان‌هایی بود که صدایشان در آمار اقتصادی یک جامعه گم می‌شود. درباره ثروتی که به زندگی نرسید.

ده سال بعد، اگر فقط به عددها نگاه کنیم، ممکن است تصور کنیم ونزوئلا در حال بازگشت است.

تولید نفت، پس از سال‌ها سقوط، دوباره از مرز یک میلیون بشکه در روز عبور کرده؛ رکوردی که از سال ۲۰۱۹ میلادی دیده نشده بود. حتی در اوج فشارهای آمریکا تحریم‌های تازه، تعرفه ۲۵ درصدی، توقیف نفتکش‌ها، و اقدامی کم‌سابقه مانند ربایش رئیس‌جمهور ونزوئلا صنعت نفت، به شکلی متناقض، جان گرفت.

این بازگشت، اما نه حاصل اصلاح ساختار بود و نه نتیجه‌ی آشتی سیاسی؛ بلکه شاید می توان گفت که محصول ترکیب سه عامل موقت:

تقاضای مداوم چین، بی‌اعتنایی برخی شرکت‌های آسیایی به هشدارهای واشنگتن، و استفاده حداکثری از زیرساخت‌های موجود حتی اگر فرسوده باشند.

ونزوئلا دوباره به باشگاه تولیدکنندگان میلیونی نفت برگشت، اما نه با اطمینان، بلکه با احتیاط. همان‌طور که افت تولید نفت در دسامبر سال ۲۰۲۵ میلادی نشان داد، این رشد، شکننده است؛ وابسته به مسیر نفتکش‌ها، نه به ثبات سیاست‌گذاری.

از منظر اقتصاد سیاسی، ونزوئلا سال ۲۰۲۶ میلادی بیش از هر زمان دیگری شبیه به گذشته‌ی خودش است:

اقتصادی که دوباره به نفت تکیه کرده، بدون آن‌که توانسته باشد نفت را به توسعه تبدیل کند.

دولتی که هنوز بیش از اصلاح نهادها، به دورزدن فشارها فکر می‌کند.

و جامعه‌ای که یاد گرفته زنده بماند، اما هنوز نمی‌تواند آینده‌اش را پیش‌بینی کند.

در مقایسه با سال ۲۰۱۶ میلادی، آنچه بیش از هر چیز به چشم می‌آید، تغییر لحن جامعه است.

به نظر می‌رسد نگاه‌ها واقع‌بینانه‌تر شده‌اند؛ شور و انتظارهای بزرگ جای خود را به نوعی احتیاطِ تجربه‌شده داده است.

کمتر از جهش‌های ناگهانی سخن گفته می‌شود و بیشتر از ادامه‌دادن، از حفظ تعادل در زندگی روزمره.

در چنین فضایی، اقتصاد ونزوئلا بیش از آنکه به افق‌های شکوفایی شبیه باشد، به تلاشی برای حفظ جریان عادی زندگی نزدیک است؛ حرکتی آهسته، با تمرکز بر دوام، نه گسترش.

در همین بازه‌ی زمانی، شیلی مسیر متفاوتی را طی کرد. نه بدون خطا و نه عاری از بحران، اما با سازوکارهایی که امکان بازنگری و اصلاح تدریجی را فراهم می‌کردند.

مقایسه‌ی این دو تجربه، بیش از آنکه نتیجه‌گیری قطعی به همراه داشته باشد، پرسشی ماندگار پیش رو می‌گذارد:

این‌که نقش منابع طبیعی در خریدن زمان چیست؟ و نقش نهادها در شکل‌دادن به مسیر آینده تا چه اندازه تعیین‌کننده است؟

در این میان، برخی رویدادهای بیرونی از جمله اقدام کم‌سابقه ایالات متحده در برخورد با دولت ونزوئلا شوک‌های مقطعی ایجاد کردند، اما آنچه در عمل دیده شد، آشناتر از آن بود که انتظار می‌رفت.

فشارهای خارجی، در غیاب سازوکارهای درونیِ پایدار، بیشتر به تغییر مسیرهای کوتاه‌مدت انجامید تا تثبیت روندهای بلندمدت.

تولید افزایش یافت، اما نشانه‌های سرمایه‌گذاری ماندگار کمتر دیده شد.

امروز، وقتی به آن شب اندیشیدن در لابی هتل فکر می‌کنم، می‌فهمم چرا آن روایت‌های نانوشته تا این حد در ذهنم باقی مانده‌اند. چون با گذشت یک دهه، بسیاری از پرسش‌ها همچنان بی‌پاسخ مانده‌اند.

اعداد تغییر می‌کنند، شاخص‌ها بالا و پایین می‌روند، دوره‌های فشار می‌آیند و فروکش می‌کنند؛ اما تا زمانی که پیوند میان سیاست‌گذاری و زندگی روزمره تقویت نشود، و تا وقتی سازوکارها جایگزین بیان‌های کلی نشوند، این فاصله همچنان باقی می‌ماند.

ونزوئلای سال ۲۰۲۶ میلادی را نمی‌توان به‌سادگی موفق یا ناکام نامید.

بیشتر در وضعیتی میانه قرار دارد؛ میان منابعی که دوباره فعال شده‌اند و صداهایی که هنوز راهی برای دیده‌شدن در آمار پیدا نکرده‌اند.

آن‌سوی بازگشت

این کتاب از جایی آغاز نشد که سفر شروع شد، و در جایی هم تمام نمی‌شود که راه به پایان می‌رسد.

آنچه میان این صفحه‌ها روایت شده، حاصل رفتن نیست؛ حاصل بازگشت است. بازگشت به مکان‌هایی که یک‌بار دیده شده بودند،

اما ده سال بعد، معناهای تازه‌ای از آن‌ها سر برآورد. در سال ۲۰۱۶ میلادی، جهان را با چشم‌های کنجکاوِ مسافر می‌دیدم؛ با شگفتی، با هیجان، و با امیدی که هنوز از تجربه زخمی نشده بود.

خیابان‌ها زنده بودند، صداها بلند، و آینده هرچند نامعلوم قابل تصور بودند.

ده سال بعد، همان سرزمین‌ها را دوباره مرور کردم؛ نه با اشتیاق کشف، بلکه با فاصله‌ای که زمان به نگاه آدمی می‌دهد.

در این بازگشت، فهمیدم آنچه تغییر می‌کند، فقط کشورها نیستند؛ خودِ نگاه هم بالغ‌تر می‌شود.

میان این دو زمان، عددها جابه‌جا شده بودند: برخی رشد کرده بودند، برخی فرو ریخته بودند، و برخی فقط دوام آورده بودند.

اما زیر این نوسان‌ها، لایه‌ای عمیق‌تر ثابت مانده بود:

فاصله‌ای مزمن میان آنچه تصمیم گرفته می‌شود و آنچه مردم هر روز زندگی می‌کنند.

در هر سرزمین، با انسان‌هایی روبه‌رو شدم که با امکانات متفاوت، اما با دغدغه‌هایی آشنا زندگی می‌کردند:

کار، کرامت، آینده‌ی فرزندان، و امیدی که گاهی بسیار آرام، اما سرسختانه ادامه دارد.

اینجا بود که فهمیدم توسعه، اگرچه در گزارش‌ها به‌صورت پروژه تعریف می‌شود، در واقعیت، به‌صورت رابطه تجربه می‌شود.

رابطه‌ای میان انسان و نهاد؛ میان تاریخ و امروز؛ و میان تصمیم‌هایی که در اتاق‌های رسمی گرفته می‌شوند و پیامدهایی که بی‌واسطه وارد زندگی مردم می‌شوند.

جایی که این رابطه برقرار شد، حتی اصلاحات دشوار نیز معنا پیدا کردند.

و جایی که این پیوند گسست، وفور منابع، شعارهای بزرگ و حتی نیت‌های خوب هم نتوانستند آینده بسازند. بازگشت ده‌سال‌بعد، یک نکته را روشن‌تر از همیشه کرد:

هیچ جامعه‌ای با پاک‌کردن گذشته‌اش پیش نمی‌رود، و هیچ آینده‌ای بدون پذیرش پیچیدگی‌ها شکل نمی‌گیرد.

آنچه کشورها را از هم متمایز می‌کند، نه نبود خطا، بلکه توان ایستادن، دیدن، و اصلاح‌کردن است؛ توان مکث در لحظه‌ای که ساده‌ترین راه، شتاب‌زدگی است.

این کتاب، تلاشی برای قضاوت نیست؛ و قرار هم نیست نسخه‌ای آماده ارائه دهد. نه برای آمریکای لاتین، و نه برای هیچ جای دیگر.

این روایت، تنها دعوتی است به دیدنِ دقیق‌تر؛ دیدنی که پیش از عدد، انسان را می‌بیند و پیش از پاسخ، جرأت پرسش‌کردن دارد.

شاید مهم‌ترین دستاورد این مسیر، همین پرسش‌ها باشد:

اگر آمارها بهبود یابند، اما اعتماد نه، چه چیزی واقعاً تغییر کرده است؟

کدام تصمیم‌ها از سر ضرورت گرفته می‌شوند و کدام از سر فراموشیِ انسانِ پشت اعداد؟

آیا می‌توان پیش رفت، بی‌آن‌که گذشته را حذف کرد؟ و در جهانی که همه‌چیز با سرعت قضاوت می‌شود، آیا هنوز می‌توان مکث کرد، و آن‌سوی آمار را دید؟

دوست خوبم؛ در پایان، بد نیست به نکته‌ای کوتاه اشاره کنم:

سفرهایی که در این کتاب از آن‌ها گفته‌ام، متکی به بودجه‌ی دولتی یا منابع عمومی نبوده‌اند. هزینه‌های این مسیراز سفر و اقامت گرفته تا پذیرایی را خودم و از طریق اتاق بازرگانی ایران پرداخت کرده‌ام. گفتن این نکته را برای شفاف‌بودن روایت لازم دانستم.